

MANUSCRIPT

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه جهان را قدرت بخش	جود و دل نور جان بر او گشود
رفتنش بر در عدم گشت روشن	ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
قوانینی که در یک طرقت الهی	از کاف و فوک پدید آمد کونین
بوقاف قدرش دم در قلم زد	هزاران شش بر لوح عدم زد
ازان دم گشت پدید در عالم	دران دم شد هوید اجهان نام
دران دم شد پدید این عقلی نیر	که تا در نیست ازان حاصلی جزیر

چو خورشید در یک محض بین
ز بنویس سوی یک یک سوار
بهشت را به افق را خندید
جهان در خلق درو از یک شمشیر
وید جدا یک آن آمد شمشیر
باصغر خویش را به گشت شمشیر
مقاله الله شدیم و یک دم
جهان در خلق درو از یک شمشیر
آمد از و هم شمشیر چون خورشید
بچه خط است از اول تا آخر
درین راه او پیاپی چون سوار

نظر از آنکه بستم
در اینجا از بر عمام گذارد
پودر انداخته در احوال را
که هم آنکه آمد باز بستند
بستند چون بگری جز شد
بهر یک چه جز شد جهان را
گشت اعجاز از عمام و عمام
یکی بسیار بسیار اندکی شد
که نقطه را بر دست از خورشید
هو و خلق جهان گشت عمام
درین راه کای کار و دانه

فقد احوالی آن خانی در رفاه	نشدن آن نامه در خوشنما
بدین درویشی از یک شسته ظاهر	و این مجلس عزیزان جلاله
را صد بار شخصی شنیده	بنا بر عذر و عذر و عذر
از خفا منع بکردار این عالم	موانع جوابی گویند و دم
و سنتم باره اندر سبائی	چون گفتیم چه عادت این بانی
ز نو مشهور رسیداریم ماسوا	یکی گفتار و از حق معلول
جواب نامه در افتاد ای هزار	بس از انجاء اینان گویند
بفتم این سخن بی فکر و تکرار	باین طرز بیانی جمع بسیار
زمانه خود کی در گذارند	کمون از طاعت و عبادت
نمودن هیچ وقت گفتن شرف	همه در نزد این کسی است
روی گفتن خود الامتداد	بدان طبع اگر چه بود قادر

دستار چو کتب بجهت

سپهر و سیدی بر کد برشته

خود من قاتل منی نه سجده

چو غلبل درو معنی نه کجده

سجای بر زاندر رخسار اند

که خیر خیرم اندر رخسار

چو از با حرف خود و تنک نام

هر چه بگریزانی در کمر بوی تو نام

نخیزین تن کرانیا خلد است

به نوزاد اهل دلی نهید صدمت

نوا از شاد خوی خود رخسار ناید

که در صدر شرح خطار ناید

اگر چه زین فوج صد عالم ابرار

بجو یک شهر از دکانی خطار

ولی این بر سبیل اتفاق است

کون بر جوار فرشته تر استراحت

علی محمد جواب نامه دوم

نو شتم یک یک نه پیشانی نام

دول آن نامه در دست خرد

از آن راهی که آید باز شد از

از باره عزیزان که از فرمای

مواظبت بر آن چیزی میفرمای

جهان هستی که گفتی در جهان / در علم بین ما علم میان است

نیز بیدم در اوقای آن مکان / که بر دلم بود از اوقای آن

که وصف آن گفتی و حال آن / که در میان در اندر آن حال

ولی بروقت قولی این / که در رسم کمالی آن

بی آن تا شورش تو در / در اندر کمالی نظم بقدر

روی از حضرت این / جواب آن در آن

بوحضرت که نام نامی / شود و در دست و پا و در

نخست از کفر تو نسیم / چه چیز است که کفر تو

رو گفتی بگویم بود فکر / از این منی با منم در فکر

تفکر حق از باطل بوی آن / بجز و اندر بدین کل من

چون طاعت کردی صفت

چون صبر نمودی صفت

ز غریب نمودی صفت

و چون نازیدی حکم فکرت

تقدیر کان بود بهر قدر

سعد و غم چون پدری بودی

دی تریب مذکور از همه

در راه بودی چون نیت

و در روز است این نیت

در آور و روی آنگین زمانی

حقیق بود که از حدت است

ببین گفتند در مقام توفیق

نخستین اسم بودی در مقام

ببین گفتند در مقام توفیق

و نام دینی بودی در مقام

ببین گفتند در مقام توفیق

نخستین اسم بودی در مقام

ببین گفتند در مقام توفیق

ببین گفتند در مقام توفیق

ببین گفتند در مقام توفیق

ببین گفتند در مقام توفیق

ببین گفتند در مقام توفیق

هوی منزه است و صفاد به
بودن نمود و شرط بخرید
بر کسی را که این دو راه بنمود
حکیم می خصمی چون بست
ز انکسار یکسان باشد
همی از دور و اندر سر کوس
جو بختش کرد و دستش توغلی
خام و چسبیده است
چو بود ذات حق را ضرر و بقا
ندایو ممکن از اولی و ثانی
دستی را تا که او خورشید تابان

که بپیشتر جای که دید اول خدا بود
پس اندک بعد از برق تابید
ز استخوان قاعون هیچ نشود
غنی بپند و دنیا جز که اندک
از این حیران شد اندر و انبیا
کهی اندر تسلسل گشت عبوس
فرو پیچید بایش در تسلسل
ولی حق را نماند و نماند
ندانم تا چگونه دانی اول
چگونه دانی پیش آخر چگونه
خورشید چو در بهار جان

اگر نوزید بر یک حال بودی
ندستی بسی بیجا بر تو یا دوست
جهان صمد فروغ نور حق دان
چو مرد حق ندارد عقل و تحول
نوبندری جهان نو است دایم
کسی کو عقل دورانیش دارد
ز دور ندیشی و عقل و فضولی
خرد در زینت ناب نور آن روی
در چشم شخصی چون بود احوال
زینستایی آگاه نشیده

شعاع او یک نوال آید
بدریجا هیچ حرف از نور نماند
حق نام روی از حد شمع
نیاید اندر شیر و منجیل
بذات خویشانی بوسه فایم
بسی هر کشتی در شس دارد
بلی شد شخصی دیگر صولی
بروز بهر آن چشم در جوابی
ز وحدت دیدن حق شد عقل
این بسین آگاه نشیده

تمام شدن سب از کفر و اهل

که آن از تک چشم است حاصل

چو آنکه نصیب از حال است

کسی که در این اختیار است

کند می گویند از حق تو عید

بنا بر یکی در دست از عدم تقید

بعد از احوال چشم است

که از ظاهر چشمند خبر ظاهر

بر او هر چه بگفتند از کم و بیش

نیکی و بدی دادند از دیده خوش

منزه از انسانی از خجسته و چندان

نعمانی است نه عاقل و نه بولون

که این فکر را هر چه است

چرا که طاعت و کجایی آناه

در لای فکر کردن شرط است

ولی در ذات او محض کمال است

چو در روزی از اندیشه حاصل

محال محض بدان تحصیل حاصل

جوابات است و در پیش گفته از آن

همه عالم بخور و نعت پدید

نمخورد و فریاد اندر صفای هر

پایان عقل و با حق بی گش

در آن موضع که نور حق در یک

فرشته که همه دال و قرب گاه

چو نور او ملک عالم بسوزد

بود از خود زنده است آن نور

چو بصیر و نظر از یک کرد

سیاه بود بر دانی نور و زلف است

سینه خیز قافض نویض نیست

نگردد و دلی در روشن ز کجاست

کجا بود که در دوزخ عالم پدید

که سجده نمودن و شکر و تعظیم

از آن بزرگوار در چشم خفاش

همه جای قبل و قبال همه یک است

نمخورد و مقام ای مع اله

نمخورد و در دوزخ و سر بسوزد

بسان چشم سرور چشمه نور

بجز از او در آنکس تباریک کرد

بناد و کی در دوزخ آب حیات است

نظر نگذار که بی جای نظر نیست

بجه نسبت خاکسرایا عالم پاک که اورا گشت جز اورا که پاک

سید روشنی ز ممکن در هر عالم جدا هم کند گشت و انهم اعظم

سواد الوجهه به الدرایع و روشن سواد اعظم آمد به ایم و حسن

جه یکویم که هست این نکته بزرگ شب روشنی میان روز تاریک

درین شهید که الوار خبیات سخن در ارم دلی نالغنی او کلا

بخش

اگر خولای که بینی چشمه نور تو جانب خند چشم دیگر

چو چشم سر شد الو طاق و باب نوان خورشید تابان دهان از آ

از و چون روشنی کمتر نماید در لوراک تو حالی میفرزاد

عدم آینه نسبت سطلی بخور و بید است عکس باشی

عدم چون گشت سستی ز کمال درو عکس شد اندر حال حاصل

شماره دویست و نهم

کتابخانه عمومی خاندان

عبدالرحمن بن محمد بن عبد الوہاب

دین و اخلاق

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

انور نظام خجائی

حضرت آیت الله العظمیٰ محمد باقر عظیمی

[illegible]

عبدالمجید علی

جوینم کسری و ای شخص نمان

موسم غائب اور غریب

بدرجہ ویدہ اور سیکرٹری

جہانگیر شاہ

دین پاکیزہ و نیکو دینی

جو غلامی میں رہا ہے

125/10/10/10/10

مرکز قلمی و فنی بیان و

در این نسخ و بی بر صوفیانی کرد

جهان پرستش و آیدان

پیر کی نذر و صد ہزار تاج

الملك فخر الدين يوسف الثاني

بروز آید از رصد کربابی

به عروسی ز خاک از شکری است
بختی نیست چندان نیست
دل هر چه سر فرین آید
ببرنده در دلقه عیانی
بدان جزو که اندر عیال
در دوزخ کشته هر دو عالم
بهین عالم بهم دو هم سرشته
همه با هم چون دانه در بر
به هم جمع آمده در نقطه حال
اول عین آید افشار به هم
ز هر یک نقطه در گشت دایره

همه از آن جسم اندر دلی است
در آسمان نظر به تنزیه
جهانی در دلی ملک من مانع
در دلی نقطه جسم آسمانی
خداوند در عالم برشته منزل
کمی بهر کسی که در کاه آدم
ملک در دیو سلطان در رشته
ز کافور من در دلی ز کافور
همه در دلی من کافور کمال
نزد من بسی لایق عالم
همون بر کذا همون در کذا عالم

انوار

زهر که بقطره زین در کاس سل
اولی که زین و بر کبر از صافی
بسته زشته و یک غنچه ز شند
تین کرسی و کوه و کوه
نوکوی را با در سیر چسند
بسته در شش و دایم در آرام
چند از زنان خود بوسته آگاه
بزر بر برده با هر زوجه نهان

هزاران شکل میگردند
خلل باید همه عالم سرافرا
بیرون نهاد و باز هر کس
بجز زینت را می گشته مایوس
که بوسته میان خشن و بد
نه از خان زکی بیدار تمام
در عجا راه برده تا بهر گاه
جمال جان فزای در جان

تو از عالم همین لغوی شندی
چند درستی و صورت یا ز شنی
با بر کوه از عالم جدیدی
صدا شد خفت چون درستی

بگویند که کوه و طاف چه بود
که دست ایشان چون زبانه
آهین بود جهان آخرت
بیان آنکه جابلقا را دست
منطقه باغ و رب میزدش
بمانی سلطان از این جهان
و در حلالی و این درین گنج
بهر خسته چون گزین تو بهار
بهر خیز و خیال چشم احوال
چو خورشید جهان بنماید هر
فندیکن با تو بهر سنگ غار

بگفت و روزی خواهراف چه بود
که هر ویش بعد یک ماه اینجا
عالم بهرین ازین بهر
جهان شهرها بسا خضام
چو این عالم نواله از یکی گشت
شوی پس خوشی و نیکو و شاد
هر چند دیده از وی مناست
بدای کاخانه و هم است
زین درسمان کرد و مبدل
نماید نور خورشید و مهر
نور جوان لشم و رنگین باه ماه

منی اکنون که گم من می توانی
بیکویم حدیث عالم دل
جهان آتیش تو توانی
چو محبوبان بیک منزل نشسته
نشسته چون زیاده کجای دگر
دیران جهان آتش در خون
چه کردی بهم ازین دین عجز
زنا از خون ناقصان عقل و دین
اگر دی برون آبی نظر کن
میاسار و زوشت اندر دحل
خدیجه سلامه و حق را طلب کن

خون تو ای چه سوداگر که دانی
ترا سرای شمشیر بای دهل
ز تو محروم نگر که در پاره بر کن
چو محرابی خوش نشسته
شکر دی در جمل خوش نشسته
تو هر بوسه نهی بای برون
که بر خور ای بیداری جو عجز
کجا سردان ره پشان که بخت
هوا بجز آید به پشت زانی گزین
سنو موقوف به راه روال
شبه روزی در روزی نشسته

ستاره نامحدود خورشید افروز
بگردان زلفی به پای راه برده
و با چون صحرای حیران بدین دره
ترا تا کوه مستی پشته پستی
حقیقت که ز باران لطافت
تجیع گردید در کوه مستی
کدائی کرد در از یک خبر به شایه
بر خواند زنی خواهر با سری
برون که از سرای آفتابی
کداری ز کج کاف که بنی
و بدی سرغها بهر آفتاب خوری

بود حسن و خصال و عقل و فکر
همیشه لایح و لا فین کوی
برو تا بشنوی انی انا الله
صدای غضا از بی کن ترکت
اگر کو هر تویی بنمود در دست
تو چون فک فاستی نوبی
بد خط دهد کو به کما چه
نوح آن هما آیات کبری
بو مطن حدیث منی را آنی
نشین در قاب قریب غایت بین
نابینه ت بهر پشته کوه آبی

بجز در کتب جانشین و بقیه است
موضوع احوال و بجز چون عروقت
از ویرجالی چون سوره اهلای
خستین آیتش مغل کل اند
رویم نفس کل احوالیت اند
سوره آیت و سوره شمس و لیل
پس از وی و سوره های برکات
نظر کن باز در سوره خفا
پس از سوره بقره و سوره
باخترت نازل فیلسان

در کتاب حق تعالی است
و سوره احوال و بقیه است
یکی از و سوره های برکات
که در وی و سوره های برکات
که چون سوره های برکات
چون آیت الکرسی و سوره
که در وی و سوره های برکات
که در وی و سوره های برکات
که در وی و سوره های برکات
که در وی و سوره های برکات

شیر و جگر و کبد و طبع
نظم کن خود خلق و سوت
بهین بکوه و خط و خوشی
چرا گردن و خوشی و حمان
بها و خوشی این بر دو مدام
کر دل مرکز خوشی بسط
بر آید و شبانه فردی که آهش
از و خوشی و حمان دور
و مشرق تا بهر جبهه و طلب
به روزی که شبی از حمان
وز و افلاک و بکریم بدان

بدون اینی نظر کن در ضایع
که به صبح حق کردی در آیات
چگونه شدند محیطی از و حمان
چرا بست و از و با حمان
که یک خط و نیکو اندازم
که این چون نقطه و حمان
سرایانی تو خوشی این بر دو مدام
چرا شدند بکریم و حمان
همی که و حمان و حمان
که دوری و حمان و حمان
بجای از و حمان و حمان

ولی بخیر نس در هیچ پل
معدل که شیبی ذات الهیست
صلی نور با چو را و خیرت
در میزان و مغرب پس همان
نواک یک هزار و پست رسد
به غم هیچ نبوان بماند
بودم غم فلک مرغ را جدای
سیدم زدم و دوم جای مظلوم
نعل و لوی جدی بود و قمر باز
صلی با مغرب جای بهرام
چون نور میزان مانند است

بوی هرند این شریقی
که در انقاص نه فروست
هر روز جوهر زوشت افکند
ز خود و ادوات انجانشان
که بر کس به مقام خویش دارند
ششم بر شش جای او فلان
بجایم آفتاب عالم آری
قمر بر خج و بناگشت دارد
بغیر سیاحت کرد و تمام آغاز
رسد غور شد و شد جای الام
خطا نورست و رجز او خفته

فرز ملک سلیم بنسختی درید	زنب چون ارسی نه بگز بکنید
فرز پادشاه است مثل ملک	منور بافتاب افکند مقابل
پس از وی چه عجز چون فرم	ز تقدیر منزلی کو عظیم است
اگر در فکر کردی مرد کاغذ	هر آینه که کوئی نیست باطل
کلام حق باین ناطق بدین است	که باطل دیدنی صعب بقاین است
وجود پادشاه و الوهیت نام	نشان دهد وجود شبیه بهرام
ولی چون بنوی در اصل اظهار	ملک بینی و اندر حکم چهار
سخن چون ز ایمان بی نفیست	انرا گوید که ز شکل غریب است
نمی بیند مر این جمع دور	ز حکم و امر او گشته مسخر

تفسیر

نوی می است این افکار	بروشد و فرزندش چون مرغ نما
----------------------	----------------------------

از نام طرا

از دهر خطه دمائی و دای و دای

هر آنچه در زلال رود بکمان بخت

لواکب که همه بمل کمال اند

همه در جا

چرا که در حصص و کله در او صند

دل جغ از چشند افر بر نش

همه انجم برو گردان پیاده

حق آب و باد و آتش خاک

عالم بر می از غمزل خویش

چهار اصداد در طبع مولا کند

مخالف هر یکی در فدا مع صورت

ز آب کل گشت بی نظیر و بر

زیب بناد و از یک کار جان است

چرا هر خطه و انحصار باشد

هر گشتن افر مختلف حال

ای تنها فواره گاه فرو صند

ز شوق کیت او اندر کشش

ای بالا که شب او فاده

رفته جانی خود در زیر افدک

که شهنشد بای یک در بختش

هم جمع آمده کس دید هر کند

شده یک صبر از حکم ضرورت

نوازیست خانه نیکو از ایشان

پایه لاریان ده در میان

همه از بر جسم داد و داد

جماد از قهر خلیف قتل

فروغ جانور از صدق افلاک

همه بر حکم داد و داده اقرار

ماده غنی از غنی از غنی

باصول خویش میوه نیک نگر

جهان سر بر در خویشی پای

در آخرت سید نفس آدم

همی کرد و بنات خویش ظاهر

جماد از نیکو نبات افلاک

نصرت گشت فارغ صوفیان

بجان پنداده و گشته سحر

نبات از مهر پای استاده

بی الهی نوع جنس شیخ

سر او از و در و گشته طلب

ماده غنی از غنی از غنی

که مادر و بد بر شد باز

هر چه آمد آخرت بی این

طه و نیت او شد صمد عالم

در آخرت غنی به در آخر

روی و سهوی ضد نور اند
بند پشته آینه مکرر
خارج آفتاب از بهارم اندک
روی عکس معرود بود یک
از سر شنی پهنش تو جانی
ن گشتند نورت و سحر
مردمانی زان در میان
چشمائی گشت سحر
ن عقل جان بر داشت
نارنج بنی نفوس است
دست داده به خاک

دکین منظر عین ظهور اند
نمایند روی شغف از روی یک
نمود شگاف و جزیر شگاف
ن از ان گشته تو سحر بود یک
وزور رسته با نور بهمان
که جان هر یکی در دست مضر
بدان غمخوار که تو جان بهمان
که دل و جانب به بهار است
زمین در سامان در سائر است
بند که را انکو کوزان به است
اراضی بر سر از صحر شگاف است

وزان هر یک شد در این	ز احضار و جوامع و زرباض
بر جان اندر گشتند حیران	فرمانند و فرخ اند
مهرده ای کسی موی نثار	بجز خوشش هر آب کرد
رحی با هر یکی خطی و دینی از	سواد و بستد اهر یک از
ازان رسد اندر جود و ایام	بدان رسد اندر تسبیح
بیدان هر یکی زان و تسبیح	بوقت باز گشتن خون از
ازان در دست جسد رسا	در دست سورت عکس
ازان در کا و اول هم بدست	الرحبه از منازل زوید
نظم قدرت و حکیم و اراکت	بستای بند و حکما
سمیع و بصیر و حی کو با	بقی دار شد از خون و
نظم اول که بین رخ فر آمد	زهی باطن که عین

تو من خودی و نیست اندر کانی همان بهتر که خود را بدی بپای

چو بجام نقوشند تخت بر بجام ستم نشینند

بیاورند از کف دست و پا بر سر و پا

که بنشینم من و لایق خیرین هم سنی دارد و اندر خیرین

و اگر خسته و الی ازین که چست و لایق خیرین که چست

چو بستی سنی ازین که چست و لایق خیرین که چست

حقیقت که تو من شد معین و لایق خیرین که چست

من و تو عارضی ازین که چست و لایق خیرین که چست

چو بستی سنی ازین که چست و لایق خیرین که چست

چو بر روی بختیاری خود خورده	بختیاری از بختیاری خود خورده
بر روی خواجه خود شکسته	که بود فرومایه مانند آب گسی
من ز بهر ز جان و تن	که این هر دو را بهر ز جان آمد
بختیاری نه انسان	که مذکور شد بدان جان بختیاری
یکباره بر تر از کون و مکان بود	جهان بگذار و خود را بخود
ز خطی واهی آن دای بود	در پیش می شود در وقت بدین
نماند در میان راه بر او ماه	چو دای بود در میان راه
چو بر خیزد ترا این بهره پیش	خاندن بر حکم نهفت گشتن
بختیاری نهفت آن خواجه	من دارم بدان مانند بدین
هر حکم نهفت از من و تن	که این هر دو را بهر ز جان آمد
من در تو چون خاندن رسیده	چو کعبه گشت چه دیر خانه

سویں نقطہ و تیسرے پرین
روخط و پیش بنویسند
یکی از ایادت در گذشتن
در هر یک این جمیع افراد
توان جمعی که عین وحدت اند
کسی این راه را ندانند و گذر کرد
مسافر چون بحد و حدیث
در بعضی مسافر است در راه
نه شخصه و نه نفوس و نه نفس

چو صافی غیبت آن صافی
از چهار در و چندین ها
دریم صحرا یا بی در شانی
بر این صافی اندرین صافی
توان وحدت یک بین گفتند
نه جزوی بوی که مفرود

در این صافی

که او یک که او دو تمام است

در این صافی

که گوشت و اصل یک است

مسافرین بود که بگذرند

بهر کوشش سیرت غنی و ناز و نوا

بکلیان و حب سیرت شین و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

بکسیر سیرت اول و نوا و نوا

و نوا و نوا و نوا و نوا

مقابل گفت ازین رو به پیش
بگره می خور کمتر زانعام
و گرنه یکا رسد از عالم جان
و لش با صفت خود هم از کرد
ز جنبه باز برسان یعنی
سزد یک جهت از سخن فخر
بتوبه متصف گردد در جسم
زافان نگه مید خور با ک
چو باید از صفات بد بختیاست
نماند قدرت جزویش در کل
ایمانیت با رضای حق شود خم

شد از افکار کثرتی این
از کرد و مقیدندین دایم
ز فیض جنبه از این بران
از آن راهی که آمد با نمود
رحمی باید با کان یعنی
روح آتو کوی از علیان ابرار
شود در صراط اولاد ادا
بود در پس نمی آید بر فلک
شود چون فوج از انصاف
غیبی که شود در حق کل
رو چون کسی اندواید عظم

در عهد شرفش یابدر رانجا	چو همی بی نی کرد بر سببی
در یکباره سستی لایق راج	در آید در پس آنکه سراج
رس چنان نقطه اضربا دل	در آن خانه ملک بخند غزل
بنی چون افتاب بیابی	مقابلی کرد و اندر نی معانی
نبوت در کمال غایتی شکست	ولایت اندر رسیدن غفلت
ولایت در ولی بختی بایه	ولی اندر مشی بسید انانید
ولی از بدوی چون عهد	بنی زلدر ولایت محرم لک
آنان کسینم بخون باید از	جنگوت خانه بیکم از قند
ز دامن غلوت سرانجامی	بنی یکباره که مجذوب کرد
بوی سابع ولی از زین کبی	بوی سابع ولی از زین کبی
زنی و قتی در سکارشی	از باد خانه کرد و باز کرد

1950

کس چه مری تمام است از ناری
 که با خواجگ کشد کار خدای
 بس آنکه که بریند از صفات
 نهی بی بیکش از بیخ فطرت
 بقوی یا بدو بعد از قضا
 در از تمام ده در یک آفتاب
 نترست شکار خویشی سازد
 صفت حق و مقام ذات الهی
 یا خلاق مجده کشتی کوف
 بجز و زید نقوی نوری
 همه با در و بی لوازه دو
 بنزیر عشقهای سرکشند

تبه کرد و سر بر مغز دارم
 ریزد خونش بر پیشانی

کلاهش از پوست بخرش کن
 اگر مغزش سر آری بپزنی

نزدیکت بپرت مغز از حقیقت
عقل بد راه سالک نفس مغز است
چو مغز به پرت با این پرت
و جویشی اندرین عالم نماید
و کرم با حوت باشد یا پس
در خنی کرد و از آن پرت
همان در آن بر آن آید و کرم
چو سر و خط خنجر است
چو شد در دایره ملک مکی
و کرم پاره شود مانند پیکار
چو کرم او قطع یکبار است

سنان این دوان به شد و رفت
چو مغزش به پرت مغز است
رسیده گفت مغز و پرت
بزد و رفت در کرم کند نماید
این نشانه است که در کرم
گشت خنجر مکتوب از عظم ملک
بسی شد گشت که از عظم بر جبار
از نقطه خط از خط و در کرم
رسد نقطه اخر تا دوان
بر آن کار یک اول و او انکار
بزد و رفت بر سرش تا پرت

مناسخ نمود این که در این کتاب
و قدرت او قائلان الهیه

بوت را ظهور از جسم اند
و ولایت بود باقی تا سفر کرد
ظهور کل او آمد بشما
و جو و اولیا اولاد ظهورند
بدو گردید تمام ظهور عالم
چون از خواص که باید نیست تمام
خلفه کرد در از اولاد عالم

چون از افتاد از شجره
مراجعه و طبع از سوره

و در باره زرد و در جرح و دوار
که در شش و عظام و اجزای
زخم و بر زخم ظهور سازند
که آن جراحت دیر را پاره باشد
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای

که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای
که در شش و عظام و اجزای

زهر به گداوی گشت حاصل	در آفرینش بی دریک مقابل
کنون بیوای پندراست	رومی در مقابل در نوبت
بنی جود در نیت جود اکمل	بواز هر بی ناز جود یقینی
وعدت شد بخاتم جمده ظاهر	بر لعل نقطه هم غنیمت راضی
از رخ عالم نشو راس و ایمان	جماد و جانور یا بیدار جهان
ماند در جهان یک نفس کافر	نمود علی حقیقی جمده ظاهر
بواز سر حدت واقف می	در و بیدار نماید در حدی

گشت بر سر حدت واقف می	شش سانی چه آمد عارف آخر
-----------------------	-------------------------

کسی بر سر حدت گشت واقف	که او در حق نشاند و عرف
------------------------	-------------------------

دل به دست نیاید ز دست
بخت و مستحق نیست ز دست
مهر و نوبت خوار است ز دست
بر تو خانه دل برافروزد
خون برین شد و رواند
کسی از گوشت و پهلوی گشت
درون خانه تصویر ملک است
ز هستی با حق باقی بر روی
سوانح اندرین عالم چه در است
سوانح تا نگرانی ز خود نذر
خسین باکی از اهدای کمال

و جود مطلق او در کمال است
دلی بهستی که بر نیاید ز دست
برون انداز از خود صبر کرد
بهیچ کن مقام و جای محبوب
بنویسد و جهان در کمال
بدی نفع تو در دست خانه خوار
دلی بهستی که بر نیاید ز دست
ساده علم عارف صورت بین
مهر است کردن از روی ایمان
درون خانه دل ناید ز نور
چو بماند محبت از شکر و کمال

لایم کمال

سیوم باب از اخلاقی دریم است که به بی انوری هم چنین است

چهارم به بی سرست از غیر که اینجا هستند میگردوشن

در انکساره اصل این است که خود بی خدای تر از انما به

تو خور و بکلی در شازی نمازت کی می شود بر کند نمازی

جوزات است که در راز نمیکند نمازت کرد و اندر قرة الین

نماز در میان هر نیت خود سرور و عارف علی بن

در این باب از اخلاقی دریم است که به بی انوری هم چنین است

در این باب از اخلاقی دریم است که به بی انوری هم چنین است

در این باب از اخلاقی دریم است که به بی انوری هم چنین است

در این باب از اخلاقی دریم است که به بی انوری هم چنین است

در این باب از اخلاقی دریم است که به بی انوری هم چنین است

بجز این که در آن روز که
بیاوردند بقیع حلالی فرست
السلامت در آن یکدیگر را گفتند
و بدانند که هر یک که کلامی از
آن در آن نامه بود که بخوانی
تو بستی عقد عهد خدای و شای
کلام حق بدان گشتند منزل
آن روز و دیده حق و آید
صفایش را به این روز و رجا
و کونین و خنجر و خنجر و خنجر

ایمانی تاب هر نور خود کشید
نزد آنجا باز در آن ایام و نیت
که بجا فرمود آن ساعت بی گفت
بدان و مقصود ایمانی نوشته شد
هر یک که هر یک که بخوانی بدانی
و این روزی بخوانی و این روزی
که تابادت در همان عهد اول
و در آنجا هم تو ایام و نیت
که نازش تو ایامی و دیگر را
و در آنجا هم تو ایامی و نیت

ندالو: وراثت انگه ز احوال
 بقدر سیرت و سرخ و زرد کاین
 نگره کور ماوراء و این حال
 خبر دارید این احوال حق
 و در این نقل طواریست و الی یسار
 بیان این اشعار اندر سنگ این
 جوهر هم اوفقه دانستند این
 از این قریح و سبب که این
 تو را و این نقیض است این

و اگر در سال کوئی تغیر بود
 نیز در او باشد منتهی
 بی جنبه و از آن جهت که
 بعد از آن که در هر سال
 که بشناسد از او سر بر نهی
 نه است این و از آن جهت
 و از آن جهت هر دو عالم
 جویشندی بر و با خود
 بوازخشی هر دو عالم

کدام نقطه در نقطه ناکتی چگونگی هر روز بودانی در مکتبی

وای من گفت ای که در میان
عده و رات عالم بچو منهد
وین طنج بهیدند دلیم
ای که خواهی که با تو کرد و دان
جو کردی خوشی و غم بکار
بر که در منبه خدایت از گوی
ندای انداز منی ببرد و است
در آو و زاری این که ناکله
هر آنکس که اندر دلش نیست
وای من بچو حق در سر راه

جز از منی نکت تا که بیاد حق
نو خواهی سر که در طواه محو
بدین شوی به این باشند دلیم
وای من شای در دیکه ویر خان
تو هم صلیع و از این نرم برای
ندای اوله و قهار بهوش
هر آنکس تو برون و جان
در خبی که در دست افی از ان
یعین دانند که هستی خبری نیست
که بچو و غم به هم خست غم

خاست حضرت علی را در یکی

من و ما و فو و است یک چیز

هر آنکو خالی از خودی غد شد

نمود با وجه باقی نیز با ملک

حصول در تمام اینها مال است

حصول و اخذ از غیر غیر

لقین نمی بود که میست بد شد

وجود حق در کثرت محو است

بنده آینه اند بر ابر

یک را باز بین تا بهیت انگلیس

چون هستم بذات خود صحن

در آن حضرت من و ما و فو

که در وحدت نباشد هیچ چیز

انانی اندر صوت و صدا

یکایک و هر یک سیر سالک

که در وحدت روی و عین است

و ای وحدت همه از غیر غیر

نه حق نبوده نه بنده با خد شد

هر چه آن نماید عین محو است

بر وجهی که بین آن نمی بود

نه نیست نه آن پس صحن انگلیس

نمود انهم به باشند سالک من

بعد از پاکستی اخرون نوح

نجات دهنی طاعت برود و یا هم

بجود می نیت استقبل مکرر

چندین بار نیت یک نقطه خط

یک نقطه است و هر یک نیت

تراوان نام آورند بهر جای

جز ازین اندیش و محراب

بگویند که ما نیت و سید است

بگویند نانی و جود و نیت

بگویند نیت و جود و نیت

نیت و نیت و نیت و نیت

و جود و نیت و نیت و نیت

نیت و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت و نیت

نیت و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت و نیت

نیت و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت و نیت

نیت و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت و نیت

نیت و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت و نیت

وصال حق خلقت بحدیث
 جو ممکن کرد امکان بر نشان
 وجود هر دو عالم چون ضیق است
 که در دست دعا بین دو عالم است
 ز خلقت انگوشت اصلی
 بودید از این بخش دلا بر حاصل
 چه شب خاک را باریک است
 عدم کی ذره یا بداندین آب
 عدم چه بود که باقی و اصل آید
 وز دایره سلوک حاصل آید
 اگر جانب خفایی منی آگاه
 تو معدوم عدم بودی مسکن
 ندانویج جوهر بر عرض بین
 حکیمی کاندین کردی بقیه
 هو است صمدوم مطلق
 که سکرد بر صورت محقق

چه صورت بی هیولاد فتم

شده جسام عالم زین امقلم

بهیولانیت لای کم دوش

نظر کن در حقیقت سوی امکان

و بعد اندر حال غرضی ساز

امور اعتباری نیست وجود

جهان رویت هستی خرمایا

تفسیر

نمای مرغ نفع که فزدر یا

شعاع افشای از فلک صام

نذر گرمی و کمره غم ببالا

هیولانیز او خود زنده نیست

در غیر معدوم از اینان نیست

موجود و معدوم است در خویش

که از وی هستی آمد عین نقصان

تغین با امور اعتباری است

عدد بسیار یک چیز است معدوم

سر سر حال از هویت بازی

با و حق فرمودند بصحا

فرمودند حق و تکیب با هم

در امیر و معدوم این آب بالا

با ایشان

چو با آفتاب تو خاک بودم

غذایی نبود که در دوز تبدیل

نمود یک خط کرد در اطوار

چون نفس کشا بی آمد

نور طفل و جوان این کس

رسد انکار اجل از حضرت پاک

همه از برای عالم چون میمانند

ز ما چون نماند تو بوی ثوبان

قد هر کس است این بچو مرکن

چو در یکست حدت یک خون

نماند غمزه با دل در دلا

برون آید نبات سبز و زم

خویشاقتی در بایر بر خیل

وز و نهان غم بیدار دارد

در یک سیم جفت روشن آمد

بر اندام در ای و فهم و در

رهو با کی بیای کی خاک خاک

در یک طره ز در بای میمانند

همه با هم در میان میمانند

که تو از صفت علی حرکت

کز طیر ز نهان در میمانند

همه در غایت غمزه در دلا

بخار و ابرو بدین دهن و کل
همه یک قطره بود و اخر در اول
جهان از عظام و فسیح عظام
اصل چون در سر و جگر و دهن
چون مرغ برزند که در میان
چنان از بینش سرخسیر به کار
ترا قریب شود این خط اصل
و صفت بنای کعبه و قع خیالی
نه ممکن که در خوشی بگذشت
هر آنکه در سخانی است سخانی
هر آنکه در سخانی است سخانی

چهار و جانور استانی کامل
مکروشد اینهمه شبیه مثل
حوانی یک قطره ان از عظام
نخودستی همه درستی کم
یعنی کعبه کان لم یس با کس
غاید خیر می در در او در یاد
نوی نوی نوی نوی بار و شکل
خو غیر از بخش بر خیر و سالی
نه او واجب شود نه و به انست
نکودستی همه درستی کم
هر آنکه در سخانی است سخانی

غریبه بی نقاب است

لکیم یک یک بیدانه برون

بهر کس که در این عالم

بهر کس که در این عالم

دستار کین و درین است

دست قریب و بعد و درین است

بهر کس که در این عالم

بهر کس که در این عالم

زمن بشنود بی کلمه و پیشی

زمن و یکی نو و رفا درین است

جو مستی و غم و بی درین است

هر جا قریب و دور و بی درین است

قرب است که از پیشی و در است

بعد از آنکه بی کلمه و در است

اگر نیری از خود در تو رسد

ترا از آنستی خود و در رسد

چه حاصل می شود زین و در رسد

کمر و کاهت خوف کمر رسد

نترسد ز کس که درین است

که طفل از سایه خود میهرسد

نکاح خوف اگر کردی روانه

نخواهد سب بازی ناز و ناه

ترا زانش روزی چه بکشد
زانش از خالص بر فرود
ترا بخیر تو جز زیانست
اگر در خونین روی لغت
توئی در چه هستی جز در شغل
نوبن نامی عالم بر تو طاریست
از آن گوی و خواهی
ز نام تو بدست جان نهادند
مذاتی کن ره نشی بر دست
که امی راغب از تو عاقل
چو بیوتت بکمر همچو نابود

که از بنی تو جهان تو بکشد
چو خسته بود اندر روی چه کوفت
و بیک از وجه غوغا شد
حیات تو شود عالم بیکار
توئی با فکرم وحدت مقابلی
از آن گوی و خواهی
تن من و کرب جانی چون گشت
همه تکلیف بر تن روان نهادند
هم این افت نویز راست
که به لعل کوه و افق طلوع
مکوئی از حق است از کج بود

سعدی

کسی که او جو خون باشد
که او دیدی تو اندر هر دو عالم
گشت خاص و نادر و عظیم
اثر از حق شناسی این عالم
ز حال غریبی بر کسی نفی
هر کسی که ندید چهره
چنان که رفیق این گفت
بافکار نیست مجازی
نبوی تا که گفت افرید
بقدرت پاسبان این برقی
که روشنی از جان واز

بر آن غیشی بود خاست
که یکدم شعله ای یافت
که مانند آتش کانی بود
ز صوفیانی میرزای نهایی
وز هجایان و انان کانی
نبی نادر که بر سر
مردان و جوان و جوانی
بست خود و حقیقت این بازی
ترا از بهر کاری بر گذرند
بهم غیشی صلیح و رطبی
برای هر یکی کاری معنی

بکین بفضیله و شایسته
و کار از محبت و در محبت
عجب آنکه این از ترک
مران و دیگر نهی گشته نمودن
جنب کبر بانی ملا اباست
هم بگویند از آن احوال
کسی که با خود حق می گفت
و کار از نبد و پرده بود
نمودند و همه در کبر است
بزرگوار و خداوند لطف
کلام آدمی و او میگرد

بجا آنکه در حقش طریقت
چون به روزگار و صفای
شد از احوال و در حق
نهی می نمود و بی خود و چه چونی
شزه از قیاس و ضایع
که این به شکر و انوار
و سر که حضرت حق را می گفت
نیاست و عمرش از بند و دل
حق و حق و حق و حق
و لیکن بند که در حق و حق
نه آنکه در حق و حق

نمود از رخ خورشید بر کف

نوا بر آفتاب بگشاید

نظارت بر این عالم بگشاید

بگشاید زان بر نصیب

جواز نصیبش عاقل بگشاید

بگشاید زان بای از خورشید

بر جهان پدرش در قضا

پس آنکه بر خورشید از خورشید

ز بهر کسی بگشاید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بگشاید زان بای از خورشید

بهر جوئی بنامانی و شهباز
هزاران صبح خیزد هر جا که
و جویسم از آن دریا نرسد
سحابی چون کند آنجا نترسد

برونی درین روز نفسی و ناله
نکرد قطره هر که کم از دوی
خفت اندک از دست عسل
خردت بنام او لاله نرسد

و شنبه

شنبه من که اندر پستان
ز شیب فقر بگردم از
نجاری و رفع کرد ز دریا
چکد اندر و انش قطره بند
رقوب با فقر دریا بادل بر
یعقوب اندر و غوغا دریا

صدف بالار و از فقر همان
بر و بر بحر بنشیند دهن باز
فرو بار در با سر حق تعالی
نحو سبزه در آن او بعد بند
نخوان قطره باران یکی در
و ز غوغا آن بودی لایزال

نقوش و سلسله سنی جو دریا
خرد و عواص این بحر عظیم است
دل آینه بجهل و مانند کاف
نفس کینه و ان عین ارجاع
صدف شکن بر دل در شعله
نست بجز نقاش و نحو باطن
هر آنکو حیدر خود و برین کو
نورش قنبر سبز ابرو آرد
یکدیگر نیست یا خفته بر شمع
زمن جهان بر لاله بند و کون
کوه ابد و حیات سر درخت

نجاشتی فتنه و عبادت
که اولاد صواب و ابرو و عظیم است
صدف بر عین و عین و عین
دسته از عرقها با کونش کاس
میان این است مغز و مغز و عین
همی گردد و عین و عین
بهرن و عین و عین و عین
نباید مغز و عین و عین
ز عین و عین و عین و عین
بکا و دل و عین و عین
اگر آنکه بر عین و عین

عمل کان از سر احوال باشد
ولی کاری که از کتب قبل آید
سیان حیدر جان شیرین
از انجا باز دان از احوال عالم
نه علم است انکه در لؤلؤ دنیا
نمونه جمع هر کد علم با آفر
علم این دو خلق فرشت
حدیث صوفیه آفرین است
درون خانه چون است
بر و بردای روی تخنیل
از و تحصیل کن علم و درشت

بسی بهتر ز علم قد باشد
بخون علم است کان کار دل
که این دو خلق سر کان شرق
به نیست با علم و است با حال
که صورت دانوا نیست سما
حک غریبی رکن خود و لیل
نباشد و در دل کو شکر است
نکو شود که تخنیل این است
فرشته مانند اندوی ضرورت
که تا سال و ملک است تو منزل
زیر آفرین میکنی هر است

باز

کتاب نفس خوان از توفیق

میرزا غلامرضا علی قزوینی

تألیف

تألیف

اصول اخلاقی و کسب و کمال

اصول اخلاقی و کسب و کمال

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

تکمیل و تکمیل و تکمیل

معدن است از آنکه در دوزخ فرو
بزرگ عدد در سر برافست
چنان که نظم خود در دوزخ
جوانی عدل خود در حق آمد
خوب و بدی در دوزخ است
مرگ حسن خود است که حقیقت
بسط اللغات همانند کرد
نه بود که از آنکه این جز است
جوانی عدل خود در حق آمد
جوانی عدل خود است که حقیقت
شعاع نورانی در حق آمد

جوانی عدل خود است که حقیقت
از آن در دوزخ خود است
بهشت آمدن نیست و این را جا
جوانی عدل خود در حق آمد
عدالت علم را نفع ندارد
ز این که در دوزخ خود است
جوانی عدل خود در حق آمد
که در دوزخ خود است
از آن که در دوزخ خود است
در دوزخ خود است
جوانی عدل خود در حق آمد

اگر چه غریب رخ جبار این است

طبیعت این شهنشاه عزیز است

خفا صفا از وی کرم و سرور است

بهر صفتی روان چو شاه عادل

چو در تغذیل نیست از کمال دور است

نفاع معنوی رفت در درون

از ایشان می بیداید نصرت

علاقت از جهان به ایشان

بسته ستان مشکو کسر عالم زو

ای بر خشن چو شکر است

خفاش و زنبور و حشر است

فلاک کرم و سود و خاک است

سبب عافیت نیز و الی زنده

که نه ضایع فواید کفایت ندر است

ز صفت نفس کویا کشت جان

جهانی و نفس کویا کایا

علوم نطق و علف و عمارت

در آید همچو در نخل و باغ

همه ترش و عسل و لعل و نو

این عالم نطق و علف و عمارت

چو در غنیمت خود آمدی

چو در غنیمت گویندانی

ولی بنام و در زینت و بهر

همه در وقت حکم و سخن

در روزی حسرت و زینت

نهان حسرت و زینت

خبر از حق می نویسد و بهر

که سرگشته است و بهر

کسی ننهد و دل و هم

و حق که در باطن می باشد

مهر حق اندر زینت

و زینت و بهر

حق اندر گوشت حق

حق اندر و بهر

چو در غنیمت خود آمدی

چو در غنیمت گویندانی

ولی بنام و در زینت و بهر

همه در وقت حکم و سخن

در روزی حسرت و زینت

نهان حسرت و زینت

خبر از حق می نویسد و بهر

که سرگشته است و بهر

کسی ننهد و دل و هم

و حق که در باطن می باشد

مهر حق اندر زینت

و زینت و بهر

بجو و بگوید کثرت بروی
و جو کل ز کثرت کثرت ظاهر
چون از روی ظاهر است بسیار
نه آخر و تعب به خبر و مستحق
مذلول و ال و جو در حقیقت
و جو کل کثرت و تعب به خبر
عرض از دست به کان بقا است
بهر خبری از کل کان نیست که
جهان کل است به هر طرفه این
در باره تفویض در بعضی
بهر خطه و ان این که سر

که آن وحدت شایع و جو
که او در وحدت خبر و جو
مستوفی از خبر و خبر کثرت
که است به جو و ال و ال و ال
که او چون عارض شد در حقیقت
کثرت از روی کثرت می نماید
عرض به این عدم به ال و ال
کل از دست به ال و ال و ال
عدم که و ال و ال و ال
بهر خطه زمین و آسمانی
بهر دم اندر دست و کثرت

و در هر دو ساعت بنمایید

و لیکن طایفه دیگری نیست

از این که این آب عرق است

فقط کتب و در تفصیل و اجمال

نمونه ساعت در روز و شب

و در خولای که این معنی بدانی

زیر چه در جهان از شرب و کثرت

جهان چون است یک شخص گمان

سه گونه نوع روان است

و در بر نون است از جهان

چون که در یک باشد مقابل

و در آن لحظه که میرد با خوراید

که این یوم حمل آن یوم پیش

بنارانی مگر یک غمناک

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

نمونه ساعت در روز و شب

جهان در دست ملک اختیار
ولی هر لحظه میگردد بدست
زهر چه کند اندر خست پریدا
نی و تو چون زین ملک پاش
چو گوشت است آغوزها را که گشت
نشت از دست بردن در دست
شامت کرد و از جوهر دیا
شبه جان کنش ای گوشت
هم میجد که در ساق ناساق
بود و ازین بکشت بدست
بدین سوال کرد عالم طار

که آن لقا از همه عالم نوداری
در اضمی می شود مانند اول
ز تو در فرخ یکدرد می دیا
چو گوشت جسم دفونید جان
نباتت مری اطراف درخت
بر لب خون در دست قامت
تو در روی عشق گشته ای بر دیا
ز نیست آغوزها بستان
همه خنجر تنه ایست خنجر
زینست قلع صفت در دست
که بود خورشید می بینم

بیا نش عهد در سبع المانی	بیا نش عهد در سبع المانی
بغی خلق جدید هم جهانی کرد	بغی خلق جدید هم جهانی کرد
پرو خلق و مبت نفس است کوم	پرو خلق و مبت نفس است کوم
اگر چه مدت عمرش صد است	اگر چه مدت عمرش صد است
بجو کشتن خویش اندر غمی	بجو کشتن خویش اندر غمی
دزدین جانب لبو هر خط عدلی	دزدین جانب لبو هر خط عدلی
بقای می لبو و ز در عجبی	بقای می لبو و ز در عجبی
روح عالم دلوار معنی بصیرت	روح عالم دلوار معنی بصیرت
مردان و بکرز عهد الله باقی است	مردان و بکرز عهد الله باقی است
در اول می نماید عین آخر	در اول می نماید عین آخر
بجای کان لبو سایر خوان	بجای کان لبو سایر خوان
بقای حق است باقی عهد عالی	بقای حق است باقی عهد عالی
بغل بن عیدها فان بالی که	بغل بن عیدها فان بالی که
بجای خود و او اندر عالم	بجای خود و او اندر عالم
بهیست خلق در خلق جدید است	بهیست خلق در خلق جدید است
بهیست نفس فضل حق توانی	بهیست نفس فضل حق توانی
از ان جانب لبو و کمال	از ان جانب لبو و کمال
و این در حق است این طور	و این در حق است این طور
چو هر چیزی که شتی با ظهور	چو هر چیزی که شتی با ظهور
در سالک این عین باقی است	در سالک این عین باقی است
عقل در حق نیست بر وفق ظاهر	عقل در حق نیست بر وفق ظاهر
بقای حق و وجود آمدن	بقای حق و وجود آمدن

هر آنچه نیست بخلق ارزان دارد
ز نور فعل کامل گشت ظام
بهر پادشاه که نفع است در کار
بجاست حاکمان با خوبی کرد
از آن درختان که میسازد
همه افغان و اقوال مدح
خوهران کردی از سر هفت
نست پادشاه و لیکن بی کدورت
همه پادشاهان و حاکمان
و گویا به بوق عالم فاضی
چنان که قدرت غنم در اینجا

بفضل آید بین عالم یکبار
بر آن لعلی بیازی خفته
شور و غوغا و زهره های سفر
جست بهو با خوشبختی کرد
و زدن ترکیب که اندیشه ها
بهوید که در و اندر در
شور و غوغا و زهره های سفر
که بنماید در و چون آب است
غیر و نیکو آن آب تبلی را
شور و غوغا و زهره های سفر
سوا این که گشت بهر

برو یک خطه نفس بگردان

که بینی در آیره از سرعت آن

بچی اندر شمار آمد بدینا

نور واد و احوال از احوال

چه نیک و از آن کین خون گشت

چو بار صحت روزی عیان

عدم مانندستی بود کینا

همه گشت ز نسبت گشته پیدا

ظهور اخلاق فی کثرت شان

شده پیدا از بوقلمون امکان

وجود مریکی چون بود واحد

بود ثابت حق گشت شاه

سور و سحر و جادو و...

چه خواهد مرد منی زین جهات

که رالو کوی چشم و این کلمات

و...

همه بود از سر زلف و خط رخسار

کسی کند صفات احوال

هر آن چیزیکه در عالم جهان است

بوسه کس زان فایز انجمن است

همان چون زلف وصال دهم آرد
تجلی که بهار و که حدی است

همه هنرهای کای و بی شکست
یعنی زلف و آن نمی شکست

چو بکس ادب این الفاظ می

نماید و هر کس که می

نماید و هر کس که می

نماید و هر کس که می

همان نمی که شد بر زون پیدا

کجا تعبیر فعلی باشد و

چو اهل دل کند تعبیر معنی

بماند که کند تعبیر معنی

که محسوسات از این عالم جوید

که این چون عقل این اندازد

بنفوس خود الفاظ بر دل

بر این نمی فتاد از لفظ دل

محسوسات خاص از عرف عالم

صد و اندام این نمی کدام

مفهوم در جهان عقل کرده

از این الفاظ که نقل کرده

خارج از عالم عقل

چو بوی لفظ معنی که نقل

دری تشبیه کلی نیست ممکن
برینچه کسی درود نیست
ولی تا با خودی از نهادن
که خفت اهل دل در حال
بر نفس گشت سدرین دلالت
ترا چون خفت ز احوال بود
مجازی است احوال حقیقت
کذا ف صفت نماید از این
بلفتم وضع الفاظ و معانی
نظر کن در معانی بحر خفایت
بوجه خاص از این تشبیه

رحمت و جوی آن می باشد
که صاحب مذمت غما غیر نیست
عبارات شریعت و کنه دار
فنا و سکره و یکر و لال است
بداند وضع و الفاظ این حال
مشو کافر غبارانی و تعلیم
منه کس باید سر از عرف
مر این لا کشف باید از نقد
نور سبزه کو از می بدانی
نور زمردی یکایک کنایت
ز در یک وجه و شریعت

به شد این قاصد و کبر سرور
نایب ده ان شایلی چند و کبر

نایب ده ان شایلی چند و کبر

نزد چشم شایلی بیدار	روح بخت نواز هم از بیدار
ز چشمش خورشید و ماه و کبر	ز بختش کشت بیدار و کبر
بخشم دوست و اداست نمود	ز بختش اداست جهانها کبر
ز چشمش دود و دگر و کبر	ز بختش دود و دگر و کبر
بخشش از دود و دگر و کبر	ز بختش دود و دگر و کبر
دگر از دود و دگر و کبر	ز بختش دود و دگر و کبر
بخشش از دود و دگر و کبر	ز بختش دود و دگر و کبر
از دود و دگر و دگر و کبر	ز بختش دود و دگر و کبر
ز دود و دگر و دگر و کبر	ز بختش دود و دگر و کبر

بچشم غم از در چشم ایم

بغمه چشم او دل می زباید

چو از چشم در پیش خدای کنای

ز غمزه عالمی لاله کار سازد

از دیک غمزه جان درون ازما

ز بیج با بیدار شد خشم عالم

چو از چشم در پیش اندیشه کنای

تجید بود چشمش خدای کنای

و وجود ما به سینه است عجب

از چشم جان مالد پیش دام

بجشوه لعل او جان می نثار

مر این گوید که غمزه آن کوی کنای

ببوسه هر زمان جانی نثار

از دیک بوسه رساندن ازما

ز تیغ دوح پیدا کنند کیم

جهانی می پرستی پیش کردند

دروغی آید از غمزه دیک کنای

حسبست خاک و بابت ازما

بچشم غم از در چشم ایم

صدیند دلف خدایان رسد ازما

بچشم غم از در چشم ایم

صدیند دلف خدایان رسد ازما

مهرس ازین حدیث زلف چنان
زلفش درستی با فغم سخن شد
کمی بزرگتر است از آن کشت غراب
همه پهلوانان و کشته ستم
سخن صد پهلوانان و دل زهر
کوز زلفش مشکین برفشانند
در بختار و دشمن یک خطه است
چو درم فتنه
و از عبیده شد کفن خرم
چو در بختار از عقل ده نزد
نیاید زلف از یک وقت آمد

چنانند زنجیرهای بنی
سوزش و جگر و کشتن فراوانی
وزیر بزرگتر است از عدد و طالب
همه پهلوانان و کشته ستم
سخن صد پهلوانان و دل زهر
کوز زلفش مشکین برفشانند
در بختار و دشمن یک خطه است
چو درم فتنه
و از عبیده شد کفن خرم
چو در بختار از عقل ده نزد
نیاید زلف از یک وقت آمد

از روی زلف خود صد بار

کل جسم در آن دم شد غرق

ولی مادر الوان زلفش زینانی

از ویر خطه کار که سر گفتم

از آن کرد و دل زلفش زینانی

است

رخ اینها منظر حسن خود گشت

رخش خطی کشید اندر رویا

خط آمد سبز از عالم جان

ز تار یکی زلفش روز روشن

خط و از از مقامی بی نشانی

بسی بجز یک بی بر لب کرد

که دالو بوی آن زلف سطر

که خود ساکن بکسر زینانی

ز جان خویشش دل بر گفتم

که از ویش و بی دالو بر نش

است

دالو از خط ضباب بر گشت

که از زینت بیرون زلفش

از آن کرد و زلفش اب جان

ز خطش خط بیرون طلب

بخود چون خطش آن زلفش

انوار

اگر بر روی خط پس بنویسند

ز نقش باز خوانی کار است

کسی که خطش از روی خود دید

مکلف از او هیچ انتساب است

نهفته زیر چوبی از و باز

به بین در آب قلم خوش است

بزرگان را خط جانفش است

و زوشت خط در بر دست است

از آن حال دل بر خون نباشد

ز خاش حال مثل خورشید است

که اصل مرکز در محیط است

و زوشت خط نقش قلم است

و عکس نقطه حال سیاه است

که از آن منزل به در آن است

بودت در نبات هیچ نرسد

نمانم خال از عکس است

از عکس خاک است این که پیدا

دل اندر روی او یا کوه دل

از است این دل با عکس از خال

کمی چون چشم مخمور است خراب است

کمی روشن جوان روی جوانه

کمی سجد لب و گاه نشست است

کمی بر تر نقش ز جام افکند

سپاس از زنده بر رخ کرد و کرد

دور نقطه بود اندر صاف است

و با عکس خال روی زیبا است

و با عکس دل نبات بود

بمن پوشیده گشت این را از خال

حرامی باشد آخر مختلف حال

کمی چون او در صراط است

کمی تارک چمن خاک سیاه است

کمی روز خورشید گاه بهشت است

کمی از غنای بر نوده خاک

کمی از زنده بر رخ کرد و کرد

سپاس از زنده بر رخ کرد و کرد

این

شراب و شمع شاه جهان گیتی
شرابی شدن آن فرد عجبیست

جواب

شراب و شمع شاه جهان گیتی	که در به صورت دور گیتی است
شراب و شمع سکون و رفاه	هم بین شاه که از کسی نیست نهان
شراب اینجا ز جام و شمع بهیج	بعوضت هر فروغ خورشید و ریح
ز شاه و دل کسی نترسند	شرابش از شمعش نترسند
شراب و شمع شاه جهان نور است	و زود در هر دیه صدیغ نور است
شراب و شمع جهان آن نور است	و بی شاهد جهان آفات کبر است
شراب و شمع شاه جهان حاضر	سودا قتل ز شاه بازی غر
شرابی عجبی در کشتن زمانه	مگر از دست خود بیامانی
بخوانی تا ز غیب است از پند	مجدد قطره در دریا رساند

نیزاب خود که جایش روی آرد

شیرابی را طلبی ساغر و جام

نیزابی خورد و بپوشید بپای

خبر دین بود که دست ستم

نور می و آرمانی نمود در کرد

کسی کو رفت و نذر کاه می کرد

چو گوید از طاعت محمد شد

اکرانیه دلی را از دور دست

زندیش بر تو چون بر خال

جهان رحمان در شکل خدای

منده زو عقل کس بران نگذرد

بیکم چشم پاک با تو مدار است

نیزابی باده خوار و ساقی بر شام

مقام بهم بود که حسابی

نیزابی کی در دست ستم

که یک ستمی به است از نیک روی

حی کرب طاعت او بود بهتر از نور

ز نور ز بویس معون آید شد

چو گوید و بپوشید از دور دست

بسی شکلی خدای به خدای افتاد

جاس اوینش در وقت است

فنا ده نفس کس در حق صد گشت

بدر عالم چون یک چشم خانه اوست
نزدت و دور یکستند جانکاست
فقد مرگست از وی در آفتاب
ملک خورده صاف از کوزه پاک
حق فرشته زانجا یک جرسه بر خوشی
در بوی جرسه کافاده بر خاک
ز عکس بی او تن بر نبرد جهان گشت
چو نیای حق را بر گشته دارم
تو بیدار بوی و در کش عسل آمد
بوی نازیم جرسه گشت صدف
می و دیگر فرو بردی و یکبار

در آینه زنده میماند کوه گشت
هو استند و بیستند در آن
هو استند و بیستند در آن
بجرسه رخنه در دی برین خاک
کمانده و پدید آن چه بر آتش
برآمد تو می نماند بدو خاک
ز تابش بیانی و طوفان گشت
ز جهان ظاهر و بر گشته دارم
بوی از رنگ کفش باقی آمد
بوی از رنگ کفش باقی آمد
می و چشم خانه و سیاهی و خمار

نهی دریا دل در آفران	نخیده جمله مانده در کهن باز
فرزخت یافته زلزل و زلزله	در نهان مستی و بیداری
گرفته دامن بر طرب است	سده فارغ ز رخسار و بخت

در خواب و بیداری

خوابی افروخت از خواب است	خوابی نشدن عین و بخت
که التوحید اسفاط اضافات	فتنی داده اند از خواب
مقام عاشقان لا و با بی است	خوابات از جهان بی مثالی است
خوابات از جهان لا امکان است	خوابات آتشان مرغ جان است
که در صحرائی او عالم سر است	خواباتی غلب اندر خواب است
نه آفت زلزل کسی دیده نه خفا	خوابات بی حد و نهایت
نگس شود غم و آواز با بی	اکه کمال در می و می شبکی

که در پی اندوختن بی باوری سر
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته

همه نه گوئی و نه نه نه نه نه
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته
بشراب بپوشی در سر گرفته

سایه جان نه افروز است

ز سر برین کینه دین

غرض شده بدای صاف روی

یکی همانند خورشید صاف

بجان خاک بر روی یک رفته

گرفته دامن رندین خمار

نه شیخی و مریدی این چه قید

ای که ندوی تو باشند بر کم و چه

که در هر برین ستری بخت است

مجد گشته از بد رنگی هر بوی

همه رنگ سپیده و زرد و زیت

شده زان صوفی صافی زانها

هنر چه دیده از صد یک رفته

نه شیخی و مریدی گشته بنزار

چه جای زهد و تقوی این چه خشت

بست دینار و تر سایشی نزار

بست دینار و تر سایشی نزار

بست دینار و تر سایشی نزار

بست دینار و تر سایشی نزار

بست ای منظر عشق پرست
جو کفر و دین بود قائم هستی
بدین است هستی و مظهر
نمودن کنایه مرد عاقل
بدان کاین دلتی خالی بود
و جو را بخاک باشد محض نیست
مسلحان کردن هستی که نیست
و کمر ترک زینت آگاه گشته
مندی او از بیت اله خلق ظاهر
فایم کن تو غمی حق بهمان
ز اسلام مجذوبی گشت هزار

بجز زار بستان عفو و دوست
شود تو بیدار بر سحر
از زجر پای بست به آخر
که بت از رویا هستی نمیشد
زینکو هر چه میاور گشت شکست
که آن سری است در پی آن خبر
بدان نیست که در پی درخت برست
کجا درین عفو گمراه گشته
بدان حالت شد اندر شرح کافر
بیش از اندر تو نماندت مسلمان
که اگر کفر حقیقت شد بدیدار

و بدین معنی صفت پیدا

میکنیم که در هیچ مرتبه

حق میگویم که در او افزوده اند

بدان خوبی ریغ است که اندک

همو کرد و هر وقت و هر بود

یکی این به نوسی به توان

نمیگویم این بشنود قرآن

بسیار است که در این کتاب

نظر کردیم بهیدیم اصل ز نادر

نماند هیچ در تشریح و قول

بیان در بند چون در آن کرد

بزرگوار با نیت پند

و زبان من شایسته این بود

فخر هم بعد از عبادت است

که گشتیم بهت پرست از حق آید

منکر کرد و نگو گفت و گو بود

بدین ختم آمد اصل فرع ایمان

تقدیر است نیت اندر خلق و رحمان

بسیار است که در این کتاب

نشان خدمت آمد عقد ز نادر

در هر سبزی به کمال و وضع ادول

و در او در صراط لغوا به عهدی

بخش علم چون کان سعادت
تواند بپوشد کار آفتاب
چون علم دارد دست اعمال
نماند بی برکت آن ملکیت
راکی عزات و شجوه طاعت
کرامات تواند داشت هر کس است
درین امر جز خان آریاب فقره
غافل پس این بی شهادت
که از دیوانه ای که از نام
همی خواند از احوال پنهان
شد آیت امام در هیچ تو

ز بهمان دریا لوی سعادت
و کعبه خدای بسیار رخصت
بسیار تر از همین است احوال
بیچ اندر جهان خبری نیست
خیال نمی در حساب کلام است
بهر آن که در پاره است
همه حساب است هیچ و مکر است
شور و صاف در پاره آن عرق غلات
کلی در روی نشین که در اندام
در آفتاب و نور و نسیم و عیان
بدونین به دنیا که رسید تو

گرمات تواند در خود نهانست
کسی که در است با حق نهانست
بمدد ی تو در نفس نهانست
چو با حق و شفیق میسخ کردن
عبادت هیچ با عبادت سر و کار
تلف کرده بهره نازنین عمر
بجهت لقب کردند شریفش
فتاده سروری اکنون جهان
خود حال را تا خود چگونه
نموده باز این ای مرد شاکس
خران لایق چه بزرگ آفر

تو در جوانی و این در عین غایت
نیاید هرگز از دین خود غایت
با کرم خود را بدین صفت برسان
چو با حق میسخ یک و شمع آریا
که از فطرت سنوبی ناکه نگویند
نکوبی در جهل کار است همچنان
خزین دل بپیشوا کردنندش
دین کشته مردم جدید حال
فرستادست در عالم نمونه
خزین دل که دانش بود حسن
پیدا از جهل پیشانی اش آفر

به خواج نصیر افرز زمان کور
به این آستون که کور و نشان

بچندین جای از شیخ عین کور
علوم دین همه بر سر آستون

نشان

نیازد که به از جای می نزم

همه احوال عالم باز کون است

الگو و ساقی بنگر که چون است

کوی کرماب من و در وقت است

بدو میگردد آستون شیخ از است

نظر سبقت آن فرزند شیخ

که از او بدیدر باد شیخ

کسوف با شیخ کرم بدی تو ای فر

خضری که کرم خضری است از غم

جود و معرفت است لا امری نالبر

چگونه پاک کرد اندر راس

اکبر و اندیشان باب غریب

سکون چون بعد از غم غم

بر کونیک از نیک بخت است

چو بیهوده زبده سود خشت است

و این هیچ یک کرد در هر آنکو

ندانند نیک از بد بد ز نیکو

فریدی علم دین آفریننده
نخ از علم با معرفت بکند
مراد دل می کرد زین کار
فرزین بکشی کرسی شریف تمام
شکر یکم چون سیرای درخشان
و کرباره رسد اجمالی از حق
اگر کائنات بسنجند در عالم ملک
بود جنبش از غایت خف
و یکبارگی ز محبت ناله ای که از
نگو هیچ حالت با جود

جبرایخ نورش از فروغ حق
ز فایده جبرایخ آفریننده
به بندم در بیان خویش ز
لحظه دارم لیکن از وی است عارم
سلامت بهتر از شهادت به شمار
که برکت یکبار از ابد و
همه خلق او فرزند عالم ملک
پایین آمد جهان و عالم
جودش نورانی از حالت
خداوت میسر می کند ز جود

ز نرسای سخنین بخیر دریدم
جذب قدس و عدت در حق
نور عین علم به انشت این کار
هم الزامه در پیش تو جا نیست
اگر بای فلک از نفسی سرست
بر کس کو خرد و توانی ملک شد

نور عین از لقمه غلبه دریدم
که سینه به یغای از زبان است
که نور عین از لقمه غلبه دریدم
که نور عین از لقمه غلبه دریدم
در آشی در جبهات قدس است
جو روح الهی در جهان هم ملک شد

نور عین از لقمه غلبه دریدم
که سینه به یغای از زبان است
که نور عین از لقمه غلبه دریدم
که نور عین از لقمه غلبه دریدم

جو کس که سخنین بخیر دریدم
جذب قدس و عدت در حق
نور عین علم به انشت این کار
هم الزامه در پیش تو جا نیست
اگر بای فلک از نفسی سرست
بر کس کو خرد و توانی ملک شد

جو کس که سخنین بخیر دریدم
جذب قدس و عدت در حق
نور عین علم به انشت این کار
هم الزامه در پیش تو جا نیست
اگر بای فلک از نفسی سرست
بر کس کو خرد و توانی ملک شد

خوهم جان پدرم ز پدرم بخورم
اگر خدای که کردی منم به باز
بدون ده سر این دنیا زنده
نسب چه بگویم طلب کن
به بچه حسنی که هر روز نشد
اگر شهوت نبودی در میانم
چون شهوت در میانم کارگر شد
من بگویم که مادر باید گریست
نهادم ناقصی را نام خواهر
عدد و خویش را فرزند خود را
مرا باید بگویم حال غم صفت

پدرم نشد مادر منم بخورم
جهان جیفه را پیش منم بخورم
که خبر منم بخورم دنیا را
بکی رو آور و ترک نسب کن
فلا انساب نقد و نیت او شد
نسب به جبهه سکنه فانی
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
که بار ایشان بخت با پدر تو
حصولی را لقب کرده برادر
ز خود بکانه خویش آوند خود را
عزیزش را حاصل خبر خود را

دقیقانی که با قوم طریقت

و کوشی و عبادتکم نشینی

همه زانند دشمن و بدوست

بر روی واریا خود را برادران

ز شرع از یک بقعه مند اصل

حقوق شرع را ز نهاده مگذار

ز روزی شب الا مایه غم

سجده نمی بخورید و نداناب

نزد امام و نظر اعیان و غریبه

جه بر خیزد ز پشت کون غم

نشدانم هر جای یکدستی

بی اثر ای برادرانم

از ریب ز سحر کویم ناصحی

بجان تو ز بهر نیکویش

و یکدیگر کی سنج مکران

نوی از هر دو کون از یک اصل

و لیکن خویشی را هم نهد

بجان یکدیگر چون یکی بریم

در او و بر این مانند آب

و اگر در سجده ای بی غم

شود بهتر از سجده صورت دیر

خود نقیصه نشی از حسن

بخت نذر ترسای دنیوی

بگر خولای کردی اینده شش

برو خود را ز راه خوشی بر

بیاطن نفس عاقل است کافر

برو خود را از ایمانی تازه کردی

بسی ایمانی بودی که کفر زاید

ربا و سحر و جادوی بکنار

جوهرها را نذر کفر خودی

مجرد خود را بر افروخته افکار

دشمن از شدید بهای دنیای تو کی

هوا شو بهای صدف و عود کی

بهو مکنی خطای بی نام سرور

مشور رضی بدین اسلام ظاهر

مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

نه کفر است این کفرانی ایمانی

بهفتن غرقه و برینند زمار

بگر روی بدیده دل را بر روی

جز از زاده دل ده به روی

بخت نذر ترسای دنیوی

بگر خولای کردی اینده شش

برو خود را ز راه خوشی بر

که او جلد دهال و سانی
ز به صوب که از یک بند خوشی
ز به سانی که از یک پیاله
رو در خانه سرست نشاند
اگر که سجده آید در سجده کای
و خود در سجده کنی است سوز
ز غش و غش که از یک پیاله
بی بی من و کوه کافور او کرد
خوابت از پیش من سوز
همه کارهای من از وی شد
و از وی من او صد عجب شد

که بی کعبه منی که سانی
ز به در غش من و فایده من
ز به در غش من و فایده من
که از من و منی از من
من که از من و منی از من
فقیه از وی من و منی
ز خان و خان من و منی
به من و منی از من و منی
من و منی از من و منی
به من و منی از من و منی
ز من و منی از من و منی

دو آمد از درم از بت سحرگاه
ز درویش خدوت جهان کن برین
جو کردم در رخ خویش نه کج
مرا گفت که ای تشبیه سالکی
به بی تو نذر دلم کبر بند
نظر کردن بر و پس نیم است
چه بجز در رخ آن عالم آری که
سینه شد روی علم در خجاست
بودید اندامه گذروی جو خوش
یکی بهمانه بر کرد و بمن داد
کنون گفت از می هر یک است

مرا از خواب غفلت کرد و آگاه
بدو دیدم که تا غفلت هستم کن
بر آمد از میان جانم آه
بسر شد عورت اندام زمانه
مرا از این راه رسیده از که او داشت
همی از زوینان کسالت
مرا با من نمودا خرم سر پای
ز فوتم عمر ایام اجل است
بهریدم من از جهان خود اندر
که از آب می نشیند من از غدا
خوش نشینم بهیچ چیز و نهی

جو انشا میدم آن بهمانه یک در افتادم ز سستی بر سر خاک
کنون نه نیتم در خود نهستم به نیت دارم نه محسوسم نه مستم
ای چمن چشم او دارم خشن ای جود زلف او بهستم خوش
کمی از غمی غم در گل خنم کم کمی از روی او در گل خنم کم

از آن طشت گرفته شمع باز
 نهادم اول و کلشن راز
 در روز راز دل به شاکسته
 زبانی نوسن او صدمه گویاست
 تا لیکن چشم دل یک یک
 بین شغول و شغولی حقانی
 به شمع منگوبی منگودر و خوار
 که حکما کرد و اندر شمع تو خوار
 به صف کرده در رسم و دینی
 که تا بر خیزد از پیش زبانی
 به صفا کرده در رسم و دینی
 که تا بر خیزد از پیش زبانی

نشان نماند به نام باجه
عوس نری جده ان تا کند

نما به پیشی مردم ختم بایان
نما به پیشی مردم ختم بایان

روز بخت بازدم شهر رمضان
هر روز در راه در پید

بوشن کرختی رسد و طهر نماند
نفس نماند خوار خوار

نفس نماند خوار خوار
نفس نماند خوار خوار

50-43

بر رویی که آن ز منسوبی است

منسوبی است

بسم الله الرحمن الرحيم تسبیح الهی

عشق جز نائی و ما جز نی نیم

بی که مردم نغمه آرائی کند

لا بعد این سطر چند بعضی مشغور و بعضی معلوم بقدم صدق

نیت و خلوص طوبی و قوم در بیان سنی نبی و طاعت

و شفاعت وی که در مفتح مشغور حضرت مولوی که کائف

اسرار عنوایت و قو عیان و بر نو مشغور بعضی بران مافیه

جعلها نسخة ل حضرت من خصله بالمواعظ الخلیفة

والمراتب العلية ورسمنها خدعة لسد تهن

فان ذبا الفضائل الانسية والشمائل القدسية

انك جون وروشن انديشم فلان راطق سيران بماند عقل لان

كي سركرد وآن سركشرف ببلوه داون ودر پايان خوش

خدا و آن بشت كمان اهره و كندار هم بآن صافى خيمه

تا كند از فضل حسان و كمان سراج خود هم در عرب هم در عجم

سراج خورشيد از كويد بوشند فني نور او بود و در شمشيد

در بوضف شكستند نفسى شكستند در اوصاف نفسى شكستند

جود بلج كسى نهد و افتاد برود ادي نمايد اخضر

مقع الله تعالى عالى سدة الشرفه بطل

بقائه وقاصدى غيبه الشفقه بقرن لقائه

نماید بسات بوجله جبار - توسطه ای کن ای عالی خزار
این بحر کفایت بدیداد - سرخ کن دشت تنویر لند
چند ازین جبهت بجهت - غدر خود و خواره ازین جبهت
نمیدنی را با و اسلطان کامل و کامل محفل که از خود و خلق
فانی شده اند و بکن باقی نمانده شدستی تمام است اما ازین
اسم ویرانه آن کلمه در بعضی مواضع معنی نفی در استعمال می یابید
و ایشان نفی و بوجله علامتی خود کرده اند و بعد است اصلا
خود باز نمانده و اما از روی ذات زیر که همچنان که بی از کفو
نهی شده است و هر چه مسوره بوی مضامینت از نجات
و الحان فی تحقیق صادر از کتب و بی است نه از ویا
همین این ملاحظه علیّه بالکتابه از وجود خود خالی شده اند

و حرم بدیشان منسوب است از انوار و اخلاق و اوصاف و صفات
 از حضرت حق دست سخن از معانی که بدیشان ظاهر شده و در
 مدح و مظهر است منسوب است و طبع افعال حضرت املوایی
 فی مفتوح کتاب الفتوی شبه الی الله و له السلام
 التعالین فی الحق و الباقین به قدس الله تعالی السلام

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جداینها سخنان میکند
کبیت بی آنکس که کوه سپهر	من نیم جزو صبح در بای قدم
از وجود خود بوی گشتم نمی	غیت از غیر غمدایم اکی
تا زنی از خوشش من و باقی نمی	شد لباس حسرتیم یکباره شوم
آزیدیم باقی و از خود بید	ان در هم سرون که می در می
دلبسته ساز خوشش گشت بخت	می نیارم به لب الا از چلفت

نیاور از بدینم غلام حق ظهور	خواه فرغان خواه و خجل از بود
قصی رخ و چشم گزیده زین	قسیان را بجز او از نیست
هر که دور افتاده با یک نذر	سیکنم آغوش از با یک بند
دانکه اندر صف نرویشان	راز سکونم بگوشتش نیست
گاه نزع محنت جبران و هم	بیدار اند و غبار صفای هم
کامی آرام مزی و قرب وصال	مذوق اعلی و جود اصد و حال
هم مزیع را بیان من سکونم	هم حقان در عیان من سکونم
هر چه باشد نظم و شعر اندر من	بخت الاغنها من من من
ست زین خوشی غمها جانم	ستشوی در شش جلد یک
فرست خوشی باید و در دلد	تا بگویم عالی شود یک شده
چون بیایان می ناید بر من	می نام هر خوشی بر دهن

و میتواند بود که مراد از این قلم بود که استعاره کرده باشد برای
افسان مذکور که هر چه برضی تیرا باشد و احوال که هر چه بر
برایا بود کرده اند ملایم است و بی غی و نا بد و جمل بیان ایشان
ان باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقت مستند به
نیست بلکه در این مظهر افعال و احوال دیگر است که مؤثر و
متصرف است در وی است و وی را امریه مظهر است و نیست

شامه بگوید با خیال صریح	بیدارم غرضانی بچند در صغر
میکنم ناما که نشان در دایم	دانه میرم بر پیشانی از لفظ
از بسیاری نیست و از کوی	رفتم و در یک کسبایم کوی
خون بر آرم سر از آن آفت	طوطی نشسته بر روی ماه
صحنه فوری و سنگین کنم	مستقل تر و زودتر بیا کنم

20

و در بیان نمودن سیرک

بهین این کلام باب پنجم در بیان کس از حق

باید دان روزی اندر گشتی است برده و بیای میگذشت

نفت میگفت زبان زبانی است بر سحر و کوشش و شوق

که نه وونی و غیره و می گویند که این جویند و بگری

کردنم میدهند آملی مجاز می خوانم میگویم شایانم باز

میگویم سواره کرد و طواف نیست یکدم زین طواف خوش

بر سینه ایست زان بستم خود افکنم زان زان و خوشم دور

عقابی و سوار است که از حیث است از رایج و از رایج و زین

حیث ذات می اندیشیون و از تیره و حروف عالیات و زان

و تیره از زینت ذات مقدس و از یکدیگر متناوبند اصلاً

فاما در این مرتبه سید غیب اول و زمین اول میگویند
و در مرتبه ثانی که غیب ثانی و زمین ثانی است و حقانی را درین
مرتبه اجماعی ثابته میخوانند اگر چه حقانی در این مرتبه نیست
لاست نیاز علم است و چون در مرتبه اجماعی ثابته میکنند با
الکثرة النسبية باعتبار اتقاد و مجموع خارجی از این اجماع
اند می نمایند که حضرت مولوی از بنسبتان باعتبار مرتبه
اجماع و کثرت نسبی ایشان در مرتبه خود کثرت باشند یا مرتبه
سابق بران و مرتبه ثالثه مرتبه اول درست و این مرتبه خود
حقانی کوفته بسط جرده است و نفس خود و در مثل خود
و مرتبه را بعد از علم ثانی است و مرتبه خاصه علم و حجاب است
و مرتبه سادس مرتبه جمیع است مرتبه اول و ثانی و ان حقیقت

این که حاصل است و پوشیده نماید که هر چند صفاتی از تو نیست
 و در زمری است از احکام مایه استیاض بر احکام مایه الانوار است
 تر سیر و نور و در زمری و در صورتی که در میان این دو سیر
 می باشد و علیه احکام مایه الدنیا زیست بر مایه الانوار و اگر چه عالم
 تر است نسبت به عالمی که بر مایه استیاض است
 جدار و زمری که در زمری است
 سجد بجم پادشاه و جو و
 زمری از عالمی که در زمری است
 بی از زمری که در زمری است
 حرم و زمری که در زمری است
 جدار و زمری که در زمری است

بوی تانی لولایانها چو گل	استیلا غایب در میان
رسم و بیان روی آفریند	و بجز مکن ز عجز و پند
روی کمال مدار و طبع	بعد از آنکه جمع دیگر بود
برنج صانع میان چو صانع	جمع دیگر و در پدید آمدن
نام آن بر رخ نشان مصلحت	چون از آن گروه اهل حق
جسم جسمانی پدید آمدن	جمع دیگر بزرگوار است
نام و رخ او شش و اندام	بسم هم نشسته بر طوطی
گشته محروم از تمام عمری	جمع از خلوست و لغوی
باید بایه حاصل شود و اندام	به بلب لب بر کرده عبور
زین اندوی عکس می جوهر	که نموده باز سنگین زین کفر
زین جود و بهشتی هستند	نیاز از آغاز حکایت نیستند

کز بستاید که در جوی پردهم ز کس دست راست با نوازم
تا به فرقه هم بریده اند نه تغیر سر روزی نایبانه
کست که سما و خلاص روزد کان فوج تا عمل در اطوار خود
بهست زنی رحمان حمد ممکنات عن فعل گشته ز اسما و حقا
چون همه اسما در جهان به خود در تواند در جنبه ان خلق
جود را در ضمن اینان ناکست نه چرا بر کن اصل خود جود
شکریان کبریا در جلوه حق این بعسر تغیر بر روزان
در کس که در این ان مذکور بستم وصولی رسید
حکایت دودی و هجوری برای صحت جود آنست که گویند
فالو می در شاه دینو به است حقیقت فنا از وی متعذر است
و بغیر از بغایان و جوی با و همراه دما دارم که بغیر از جوی با و

در صحن نام ملکی نه یافته گویند این صفات و کلمات نظرها
 حواله ماضیه است که پیش از آن حواله بر روی گذشته با خود
 گویند که این از برای تنبیه است و خلقت و توفیق از برای است
 کریمه و دید که کامل و مملکت است و احدی و قرب جانها و ملک
 فرخ و این که متعلق است به اصل جان و این که بهر دو گشته و ملک
 پس از هجوی صفات است و از جدایه ها و صفات بهر یک
 خوش و بدین بر دامن و زیاده و در عیش که در میان و ملک
 خوشی نه باشد که چاق و در اصل خوشی بهر دو صفات که در اصل
 خوشی نه باشد و این بر ملک و زلزله و این که بهر دو صفات که در اصل
 گویم آن که ملک و صل بر کمال باشد و اندر آنکه در دنیا و ملک
 نامی و باقی بقایای وجود کی شود و صفات از کرد و حاکم و ملک

کلی که مستحق کل برقع نباشی	کلی که مستحق کل برقع نباشی
بسی تو این دیدن در رخ جهان	بسی تو این دیدن در رخ جهان
کی سر و دگر بر سر می نوی	کی سر و دگر بر سر می نوی
جز بی از رخ و آن هم گشت	جز بی از رخ و آن هم گشت
رو تر از برق فاطمه بگذرد	رو تر از برق فاطمه بگذرد
دردی آید بلکه بر لب نه	دردی آید بلکه بر لب نه
کی جز از جانشینان فاطمه	کی جز از جانشینان فاطمه
تشیع بر تشیع افزاید تشی	تشیع بر تشیع افزاید تشی
که کند خود و تشیع خود شب	که کند خود و تشیع خود شب
سرگزشت و تشیع و تشیع	سرگزشت و تشیع و تشیع
فایده از غم های بحرانی ندارد	فایده از غم های بحرانی ندارد
کلی که مستحق کل برقع نباشی	کلی که مستحق کل برقع نباشی
بسی تو این دیدن در رخ جهان	بسی تو این دیدن در رخ جهان
کی سر و دگر بر سر می نوی	کی سر و دگر بر سر می نوی
جز بی از رخ و آن هم گشت	جز بی از رخ و آن هم گشت
رو تر از برق فاطمه بگذرد	رو تر از برق فاطمه بگذرد
دردی آید بلکه بر لب نه	دردی آید بلکه بر لب نه
کی جز از جانشینان فاطمه	کی جز از جانشینان فاطمه
تشیع بر تشیع افزاید تشی	تشیع بر تشیع افزاید تشی
که کند خود و تشیع خود شب	که کند خود و تشیع خود شب
سرگزشت و تشیع و تشیع	سرگزشت و تشیع و تشیع
فایده از غم های بحرانی ندارد	فایده از غم های بحرانی ندارد

او به بیل و زلفان و در خمری
بر کشیده و فغان کای نازیده
عمر رخ و پدید بنی هاست
هر زنی صایم در کون مجاوره
این و مثل ایی حکایت دارد از
با چو آن کرد که است ای گفتگو
سینه سیراب آب اضطراب
نولبی از معنی کور و عیان
بنده مستغرق اندر بندگی
که چه از بندگی کسی شوم
می کند تعویض این مستبدان

یا چون کل شمشیر و بهادر گشت
بهر تو باین خندان کرد شمشیر
خاطرم از شمشیر و در لاله گشت
سینه بر شمشیر دیدم و خون مجاوره
بیش او گوید ز حال خوشی ناز
از بدی غافل به راه رود
تا کند لب تشنگی و لعل آب
مالی الا عبد الله و کون خوان
سیند ظاهر و خود شرمند که
رخت زین منزل فراموشی شوم
که بر شمشیر بندگی گوید کون

تا از راه بندگی اکم شوند بگذرند از بی رحمی و بی رحمی
همچنان در پیش پشیمانی در گذرند از جو مالشی و پشیمانی
تا که بچوب محروم از دامن و بخت از جان و روح و مال
روی بر تابند ز دل احتیاج زود شناسد کوی حسن و آفتاب
خیزد جامی بانی است با کس سویی و در سیمت برادران
طوطی سحرین معیای تا به بند با شسته اند بر نفسی و روانی بانی
بجو شری با کرده طوطیان بگذرند نهایی قدرت بانی
با شکر خوانان هم آواز بهر سحر و شانی و سحر خوانان
منزل و صیقل فراموش نموده و بیت شربت هم در غایت شسته
دل زیارتن کهن بریده و امن از بهل و خاد بر صیده
دوست نشد که دوستان یاد آید رفت کوی منزل اصحاب برجا

با بی قاصد از شد آمدی کنی
 در سه پنجم و نام طبعی کنی
 با کنی در طبعه تا به خوشی
 رو بهی در قید و مفروضی
 با وی از جان بیکل از کوه
 بلکه خور و حواسی از کوه

در بقای او نوی فانی تمام
 (با حق با حق جاوید شد و السلام)
 تمام شد

در خفا امیرین رساله عالی به بد از نگار خود در از دستم نه
 رمضان محالک در مدینه محمد و عزیز کارخانه
 بهوش از خطی رسیده و خطی من
 نام و اندازد که مع بنده بنظر از خطی من

[illegible]

سالك مالك سعد الله خالصه عذرا علما

سماطه ملخصه عذرا علما

اصغر ابراهيم احصاء ملخصه عذرا علما

در اتم ملخصه عذرا علما

مسكه عذرا علما

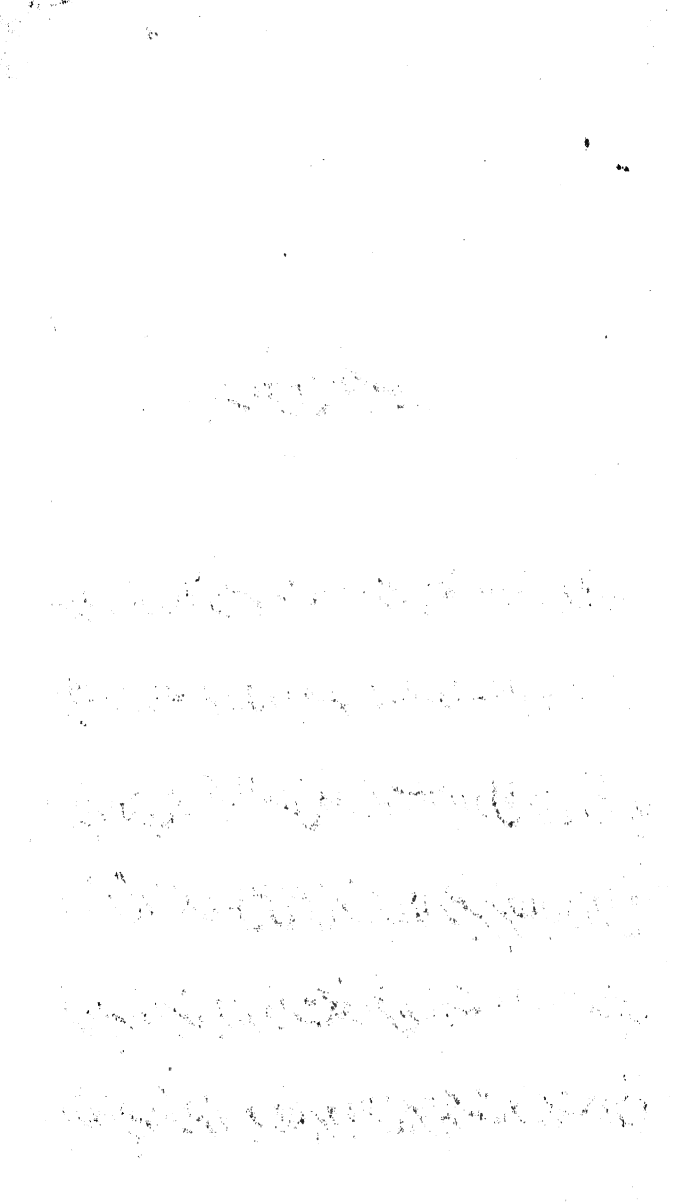
جهان بركت ملخصه عذرا علما

منه ملخصه عذرا علما

مجله ملخصه عذرا علما

حق ملخصه عذرا علما

ان ملخصه عذرا علما



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الذي نور السموات والأرض ونور اللوادر ونور اللوح
و نورا العالم و نورا صلوات الله والسلام على أولاده
الطيبين الذي نورهم في الدنيا والآخرة و نورهم في الدنيا والآخرة
و نورا من نور الله و كل شيء من نور الله لا يرى من غير طاهر و نور الله
كأنه من نور الله تعالى و نور الله تعالى و نور الله تعالى
و نور الله تعالى و نور الله تعالى و نور الله تعالى

روح پد و یا صیقلی نور مجاز و صیقلی است و بگویند صیقلی را روح
نورانی و صیقلی باشد و در معنوی است بر یکی باشد و در معنی
روشنی است بر یکی و حیوانات همه عالم نورانی است هر که عارف است
بر نورانی غنیمت کند و یکی بشارت که نورانی بهیچ در بیان است
نه افتد بدان ای طالب در منزل هم نورانی و در عین هم
نورانی که طالبان خداوند است بهین است یعنی بر کمال
در یافت او خدا دارد یافت اما نورانی و عارف به نورانی هم
این شهادت و اعتراف که انساب و جناب در عالم بهیچ
و کمال هر نورانی پس در مقام قدرت خداوند است بهیچ
عالمی خداوند در آن طرفت و عقیقت نورانی بهیچ
مشاهده می حاصل شد بشارت نورانی شد که نورانی نورانی

در بولند اعلا بنان بلاغت نیر و دست خفیه بزمی نوزدیت
و میگویند که فلان کس در اوقات پر و درشت و جوی خیزی یافت
یعنی نوزدهری یافت و نوزدها برسی یافت تا از او را دیدار
فناصل شد و وصال میر کش که خبر نوزدهری جبه الله علیه و آله و سلم
رویت ثبت و وصال حق ممکن نه که آینه دیدار نوزدهری است
و آن وحدت حق سبحانه تعالی است چنانچه در باب ثانی از کتاب
ادبیا و الله بسیار است چنانکه کلام خواهد که مونس انیس من العزیز می باشد
سر وحدت چون ز خیمه پدید آید هر که بگوید و بیاید او را بدید
و حدشنی چون نوزدایت کرد است لا جرم او کنز معنی و حد است
نقل کل وینا و الا عاتقان که جو خیزند ملک و ملک
اناب عمن کان نوزدهری است و نوزدهری نوزدایت

بر درو عالم چون ظهور ذات کوث
از ظهورش ایضا کس نمی داند
سایه عشق است این همه جهان
ز بهر بخت بند او عارفان
نور ابد در ظهور ما به بین
نور سلام سایه بهشتی بمان
سایه دل که نورش سایه آید
مهر نور حق تعالی آمد
نور او در پشت رخسار دارد
سایه دل که نورش سایه آید
چونکه استایه بهشتی است
لاجرم باشد جان لایق
که نظر باز است او داری سلام
عبودیت میورستی و السلام
در حضرت قطب دیگر محترم امید می بینی
که بود در هر حال سلام
و بعد از آنکه چون طالب روح در دل یکجا شود
و این نور تشنه است و این همه اویا و انبیا علیهم السلام
با تشنه بپاشیده اند از حضرت شیخ محمود شبستری می گویند
که هر که در این راه

آتش بستان هست کور نشی بخورم

بجو زان دست کز نوری زرد و سر

بجز نوری زرد و سر

بجز نوری زرد و سر

غیر محبوب از دل خود دور کن

بگذر از غفلت هوای نوز کن

چنانکه می بگذر از نور خورشید

تا به بی نوری منظور چشم

در نظر آینه بیتی سخاوت

می نماید نوری در چشم طبع

آفتاب چون نقاب از رخ کشود

چون بدیدم غیر حق صبری بگو

بجز نوری زرد و سر

بجز نوری زرد و سر

از نور خورشید پس از سر

کاین نور غفلت کند آن از نور

موی صدفی برون از نور است

و آنکس که نداند این سخن هلاک

بجز نوری زرد و سر

بجز نوری زرد و سر

خوش آنکه روشن بر آتش است

بجز نوری زرد و سر

روح دل تر نشد نقش افکار	نمیدد در دیار نفس عیار
همه گوی و صفای بختور بیند	دین از دگران مسطور بیند
بدرود و دعا و استغفار	نمک در صورت کثرت حجاب است
نور است محض کرم با در و خفا	تمام شوق است ظهورش بجهان
چند در میان جهان نیست غزل	غنی از ذات نه عیان کوی جهان

مستور من از نسل آدم نیست	خوارت و پرست با خود انعام نیست
روح القدس روح روح است	از ریت منشی و جسم نیست
نمک در زبان است قلم برات	است و این صورت نور جسم است
و لکن حق جسم نیست و این طریقه سایه شعلی است	جموده این سنی
حس از دست و شریک از دست	و از روح و روح و غفلت و غفلت

میگویند و این نور است و این نفس اندر اهل شریع منتقل می شود و منتقل می شود

نه بعد است و بماند کثیرا الحال و الثواب

اینان همه در معراج دارند نسبت مانند باب و خاک دارند

از بیدار و بنور چشم بسته و در شایسته وجود خویش راست

بیرون از صلیح آب و دانش در دانش عشق و رفتن شان خوشی

خالی از خود بدوست بهیچ همکارانه زن بجان ملامت

با خصوص و ز خود پریشان لا بعد هم شعار ایشان

سپیدی ایشان بر مع خود رسیده اند و مع عین نور است و نور که

بر روی حق است چون عکس شخص در آینه همچنان حق را دیده اند

و بدان ای طالب نور نیست که از سبع صفات مشغول است و در

دانش که همان نور با سبع صفات باشد و عجب گفته اند که است

پیر که عارف باشد بفهمد و دیگر عارفی گفت است که چون حق تعالی
در وجه روح است خود را در ریاضت لیسینی نشان از بد و اول و در ریاضت
علم از وجه علم از ادوات از وجه از ادوات قدرت از وجه قدرت مع
از وجه مع بعد از وجه بعد از وجه ملام از وجه ملام من عرف نفسه فقد عرف ربه
همین معنی است در این صفات بآن نور حسید است پس
اگر مشهور این مع صفات است در صفت و اگر مشهور این مع صفات
نیست مشهور است این طایفه اینهمه بزرگواران که نشان نور و علم
در از اینهمه مع لطیف است که هیچ صفات مشهور بود و آن که
این مقام حاصل شود و این مقام نور رسیده بود و لذت حق پسند
بعد از آنکه در قرآن کریم فرموده است بهدی الله منوره من انوار
عزیز است از این نور و در مع بآنست در حدیث نبوی علیه السلام

2

فغیر شیخ محمود و بطفت معبودان نه لایزال است ایشان اخذ کرده و از
جلالت حضرت بی بی اویسا را اله برده و سرفراز و عزت کرده و
بیان نموده اند و خط الخطای بر و کشیدن کسی را مجال نباشد ایشان را
جنانچه از حضرت پر و ستیز تحقیق کرده شده است انچه در آن حضرت
بر خیزد است اکثر اویسا را اله که راه رست نموده اند و همچنان فرموده اند
نیت اله در نظر دین است که نظر و از بر بیای خود را نگه
و خود را و بدن اینی خود را و آنچه در دست و پا می است
از این نیز و آن روح است و این بزرگواران اکثر ایشان بکمال
میروند. جنانچه سورتی سحری می نماید
نخست دیده طلبکن پس از آن جنانچه سوره کند یا در او اله
کند نیز و سحر خواند و در نظر خواند گفت آنرا که از سحر و تفرقه

ان بید که گفتو باشد و گفتو نشاند نامدنی اندر پس دیوار باشد

بسم الله الرحمن الرحيم واصل الحجة وبيده الخير والملك

چشم بینای که دیدار الله است زین نشوید و در بند و گرفتار نشوید

در ربه و به ربه بنهادیم و تو را زره دیده خند امید داریم

تاکیر کوی حکام افندیم از دیده وز دیدنی منش ازیم

در دین و دنیا می باید روزنه در جهان گزیند یا نه

تو دین نداری که منی روزگار عالم همه دوست دین می باید

خداوند بزرگوار از سرور و شاکت

از دید دوست خرق کردن شکوه یا از دست بجان رسیدن یاد ما هم

از بی دیدارست باقی پرستش دیده اینها شکوه دیدار دوست
از بی که دیدار هست بخود کور به کنه سینه نیست از بی که

دیدن روی تو دیده جان بین این کجا بر تیر چشم جهان بین

تو عکس چشم را و نور دیدار بدیدار دیدار دیدار دیدار

از ره چشمان تو بینا می ره طلی نازک چشم بود و زان در کان چشم
و بدین چشم کجا چشم نمی چشم صورت در چشم بینا در

جهان مغز حقیقت است نه لفظ
در کسوت روح صورت اوست بهین

گوید بنیاد که افشان است در عیب مردم نهان است هم از چشم است

بوی چشم ما چشم ما را نگر
آن یک اندر یک بید از نگر

گفتن من خودم که چشم من از آن گفت اگر خواهم رو می بر رو غفلت
پس ابرو عجب می ابرو که بزرگ سرف می را احواله محو که اندک
محو و دیدن یعنی بر مع غور سیدن و نذر می انداز سیدن
و بنایب حضرت شاه بر آن می فرمود اند و این مع کرایه

بغا که چه جان سکویند اولاد با حق عظیم شکل عاریت انشرف
سلطان در نیاب عجز مکرانگی راه لور در دست آمار
با حق در عیب ظاهر هم پروری با طبع است عین در یک دیگر
بار یک در بار یک است که فرق کردن آن مثل است ^{نوع} خاک و سکه

جان دیکه است پس جان در تقی	چند آن همیشه اندر اندر
شیرازی چنانکه زن بجز شوهر	بگذر عقل عاقلی نظر در نظر
جان پروری خدا و نظر در جان	جلال نور چشم به حق و نظر
ان خاکی که بود در چشمه	این شامه است باز یاد نظر
روح شین است که برانی فی مفت	ای عاقلی خدا و خلقی در
ان حق که سر کوه نور محمد	در شمع ساطعین و اندر نظر
مهر و کفر دیکه جان لولک کز	جان دیکه است به حق و نظر

پس این در جهان محب دیر است بر هر که غایت آبی باشد
بروی گشت آید برفت و در شد کامل بر طایب صادق و عاشق آ
این در ریاضت و تقوی و خلوت و خفا طریق از خلق و نفی ظاهر
از همه بجز این دولت که بزرگان آید همیشه این عادت
تا ریش آن لوحی گشت آبی طایب بداند او بیارند
رقم آید بعضی در انوار آید و بعضی از رستماء بر وفق و انوار
آید و قومی در نواح و طراح و رواس و مردمی در کلمات و بلا
و محی طبات و طایفه در مشاهدات و معانیات و معانیات
و محو در مشاجات و محی ضررات و معانیات و زوای و زوای
و در سادات و محو اصلاط و محاربات و سادات و سادات
و تملیقات و معانیات و التاللات آید و تداخلات پس ای

عزیز تر از آب بنده او را از مرتبه ذر است بر آن بنده سید عالم کب
است که خود مرتبه یات ای طالب بداند محققان حاصل
فرمودند که مقام ناموت در عالم نفسی و عالم ملکوت و عالم ملک
و عالم شهوات و عالم صورت و عالم جمیع خدایان و مقام
ملکوت در عالم احو و عالم معقول و عالم قلبی و عالم غیب و عالم
سنی و عالم مثال و عالم ممکنات و عالم باطنی خوانند و مقام
جهنم در عالم روع و عالم موجود بالحق و عالم مایهات عالم
ممكنات و عالم باطنی و غیب غیبی سنی سنی گویند و مقام
صوت در عالم امکان و عالم نور ذات آنها خوانند آن
در منبع و بیان سنی است و عالم روع و عالم ملکوت
ای طالب بنده در معرفت اگر بران بنده رسید بدانیم

دیدار حق تعالی بهین طرز است ولیکن چیزی عبادت هم باید و
ریاضت در کار است و بعد از آنکه عبادت پروردگار است بی عبادت
ظاهر هیچ عبادت باطنی عبادت ظاهر بر حق تعالی کار در دنیا
در این دنیا و ستمانی و در این دنیا و ستمانی و در این دنیا و ستمانی
و اولی و دومی و در این دنیا و ستمانی و در این دنیا و ستمانی
افزون و عبادت باطنی چون ذکر و فکر و مراقبه و شکر و
محال است هوای نفس و سرف و محبت و عشق و غفلت و غفلت و غفلت
صنوبر دیدار حق تعالی بر دل بود به شمار بر سر از جمله نیست
و دیدار پس ای طالب دیدار حق تعالی به این طرز است که
و حسنی است با جمال آنکه غایت حق باشد او را پس
و این است غایت حق در این دنیا و ستمانی و در این دنیا و ستمانی

اصیاء درید به انکه انسان لایک نیست ظاهر و درویم و بیا
باطنی ظاهر و درویم این همه اصیاء ظاهر و باطنی
از خواب غفلت لایک بید و خیال و خطرات معلوم بیدایی
عجب گفته است بزرگ و بزرگ کسی چه فکد به انکه در وجود
نور چه هست نظارت و ان نظرات که هر چه در دل تو پیدا
انهمی بید و شمع زبانی تو می بیدایی تو می بیدایی ازت در تو
در بینی می آید انهمی بید که بوی هم وجود و اول و کونسی
شنودانی اول و هم وجود و اول و باری تو چه بید کنی
انهمی بید و در تو غاموش نشینی و بیدار باشی ان
غاموشی و بیداری لایک بید و هر هر کنی که در وجود تو
بید و انهمی بید و بیدار بید شغول باشی انهمی

پس جدا اعضای تو آنکه ناظر است او نور است ای صادق
یعنی نظر از دید عالم بردار یعنی ناظر است بیاب و نظاره
کن که چه چه نظاره نور است طایف نظاره هر که می بیند یکی
مجموعه یک و میر بیند از و ناظر باش که بی جلوه می بینی
و به عنوان که است هر که فهم کند برسد ای عزیزان نظر نور است
از همه اعضای ظاهری و باطنی و محسوس بر همه اعضا و اعضاء
لاهیج قریب به نسبت بر حال غریب است به شرح که در احادیث
ای طالب غیب در باب که این کلام مذکور و با یک است
هر که این دریافت می دریافت کسب می غیب نفوذ می
نفس نفس می شود و مع و هسته لطیف است و ذات می بجا
انفوس هم لطیف است از این که این نکته لا یشتر در باب

بهر غایت این و بجز غرض حاصل ای غرض یک کارکن بر همه
ظاهری ناظر باشی و آن نظر لا تقابله و هم اوقات رو
و صوف کن و بشو و روزی حساب کن و شمار حساب کن
و از این سخن و معنی لا یافودار و هم بین که هر ازت که می
اگر این چنین سندی از دو عالم ضدس یا فنی و غنی لا در فنی
این طالب دیده و دیدار دانش و دل یک معنی است کسی لا
این فهم نخواهد شد که عالم در دوی اقتدار است جدا جدا
و در نشی و فهم و عقل و عرفان یک معنی است اصل یک نکته است
تا بر حسب کارهای جدا افتاد است و تصوف شد است
نظر و نور را بچند راول مذکور شد عالم باطن است و عالم
ظاهر ای طالب هر فعل که کنی بروی ناظر باشی به این که

از دست است خدا را در بدن همان نور است که باید که
در دست مدید بر یافت درین باشد در دو جلد اعتکاف
مسند حق العزیز ز چه صدق در اصدای وصال است
من طالب که بدین طور مشقت بران می کنند در نه این
رجاست و اگر سنجاش بیداری نماز و روزه و عبادت
ظاهر و با در خرق است و درین وضع که بیان کرده ام
طریقی و حال مرعاشی را که در صلی خدا خواهد
که بیاید همان طور مشقت کند و پوسته نظیر و نگاهد
و همه کار مشغول باشد ای غم بران درین باطن بران
که بدل میرسد از قوی بند و لمسی دل و لمسی تن و
لمسی خودی و لمسی کبر و کینه و تکبر و منفعت حبشه

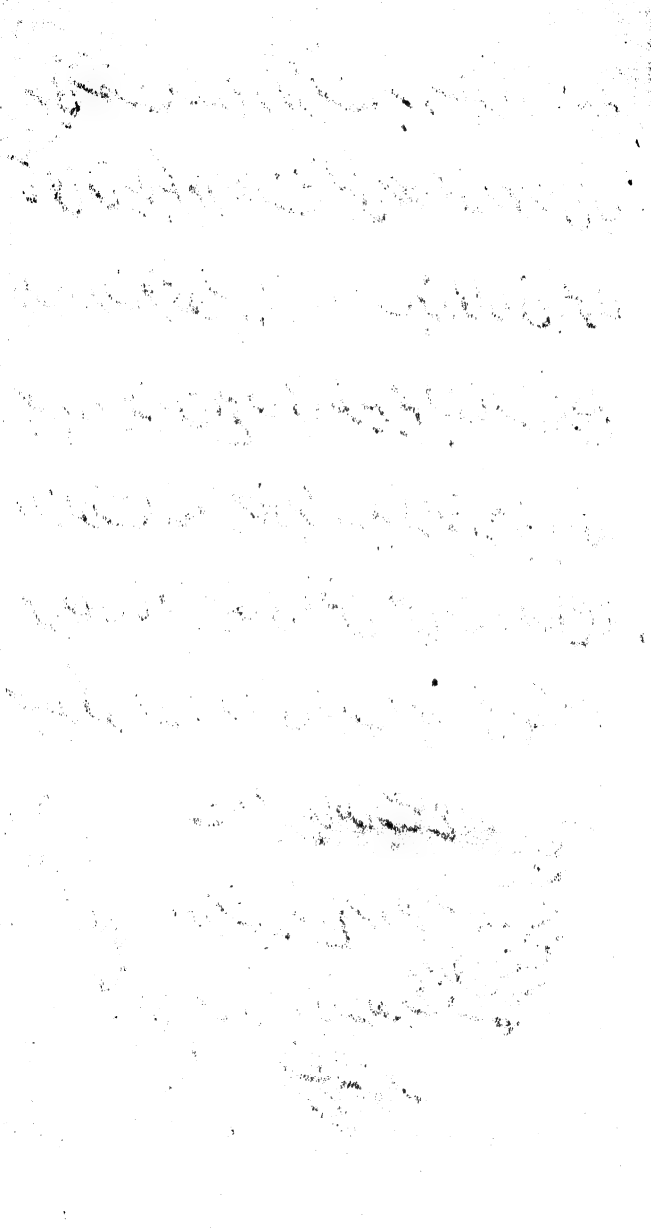
و بنده لایمی بیند بر عقل و عین طوری که حق است که خود
بیند آنچه پاک و صرف است بلکه هیچ صفات لایمی
بیند و دیدن و درختی ملک هیچ است ای طالب
انکه از دانه ای بینای پدید نشود و بینای از دانه ای
ظهور است که شب لایمی بیند و ناری که چشم بسته لای
می بیند عجب باریک معامله است که خواب لایمی بیند
و بیداری لایمی بیند و عرف لایمی بیند ای طالب
بزرگ که گفت هیچ لایمی دیدم که باقی است
بن دید عقل لایمی بیند و عالم لایمی بیند و در آن
لایمی بیند و با لایمی بیند و طرفه بیند است هر
بیند و جرات در وقت از دست از عرش تا زانو

حق بلند نعت سبحانی ما را عظمتش بی واناکی گفت
به این معنی است که ناظر عظیم شایه و اولو کمال
حق می ماند زیرا که او بر توی حق است هرگز این
کمال حق یافت شد عشق در روی یافت و برست
سوی خدا شناخت و این تحقیق است زیرا که حق
تعالی نیز با همه عالم از قدرت خود همین نوع
بیک دید ناظر است چنانچه انسان بخاطر آن گفت
که خلق الدنیا بصورت الرحمن هم گویم و هم نوسیم
که عارف همین بشارت کافی است و چنین معنی
نازک سانی است ای عزیز این کار کن و سکنی
مادر یاب که بر حق است حق ختم حق که در تحقیق و کشف

مدتی شفقت کنید و در دست هر دستگیر خود گیرید
تا حق تعالی بکرم و لطف خویش محض و مروتش این
رساله رضا و محبتش از اسرار و بزرگواری به محمل
جسدیم بجز این هیچ جای ندیدیم عهد و علف کردیم
و از دولت آن نور خط بر رسیدیم که تقصیر نکنیم برای
این جان تا عذاب تعالی توینش ریش کند و نقابش
حقیق کند از انشا و انهم حق می گویند آنچه عبدی بسم و اکبر

منت با تحفه بدو کتاب مفاتیح الدور
روز شنبه مبارک بنزدیم و نشان
ابا که در گذشته نگاه داشت
شاه شاه
مهم

افغانستان



Handwritten Persian text, likely a manuscript page, featuring dense cursive script (Shikasta) arranged in multiple columns. The text appears to be a collection of verses or prose, possibly related to Sema or spiritual practice, given the context of the provided labels. The ink is dark, and the paper shows signs of age and wear.

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, featuring dense cursive script.

[illegible]

۱- در این کتاب که در این باب است
 ۲- در این باب که در این کتاب است
 ۳- در این باب که در این کتاب است
 ۴- در این باب که در این کتاب است
 ۵- در این باب که در این کتاب است
 ۶- در این باب که در این کتاب است
 ۷- در این باب که در این کتاب است
 ۸- در این باب که در این کتاب است
 ۹- در این باب که در این کتاب است
 ۱۰- در این باب که در این کتاب است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter. The text is dense and covers most of the page, with some lines appearing to be part of a list or a series of statements. The script is cursive and characteristic of historical Persian documents.

[illegible]

[The page contains dense handwritten Persian calligraphy, likely a manuscript or letter.]

از صفا بیجا افتد که معنی غم را نماند و در دل زاری
که در سرش زاری غم را نماند و در دل زاری
چنین است که می نمودن آینه دل که بارگاه محبت است و حقیقت آنکه در دل زاری
اولاد در میان وجود و کمال که بارگاه است بر درگاه الهی که هر یک از دیگر
و طرف دیگر در میان کمال و رافع آن است الهی که هر یک از دیگر
که هر یک از دیگر در میان کمال و رافع آن است الهی که هر یک از دیگر
چنین است که می نمودن آینه دل که بارگاه محبت است و حقیقت آنکه در دل زاری
اولاد در میان وجود و کمال که بارگاه است بر درگاه الهی که هر یک از دیگر
و طرف دیگر در میان کمال و رافع آن است الهی که هر یک از دیگر
که هر یک از دیگر در میان کمال و رافع آن است الهی که هر یک از دیگر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در این عالم بزرگوار و عظیم که در آن
 صفات ازین بزرگوار و عظیم که در آن
 وقت که هر چه در این عالم است و از این عالم
 بعضی از این بزرگوار و عظیم که در آن
 جمیع این بزرگوار و عظیم که در آن
 بنابر این بزرگوار و عظیم که در آن
 و این بزرگوار و عظیم که در آن
 و این بزرگوار و عظیم که در آن
 و این بزرگوار و عظیم که در آن
 و این بزرگوار و عظیم که در آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is dense and appears to be a continuation of a narrative or a list of items. The script is cursive and characteristic of the 18th or 19th century. The text is written in black ink on a light-colored background. The page is numbered '10' in the top right corner. The text is written in a style that is common in Persian manuscripts of that era, with a focus on clarity and legibility. The text is written in a single column, with lines of text flowing from right to left. The text is written in a style that is common in Persian manuscripts of that era, with a focus on clarity and legibility. The text is written in a single column, with lines of text flowing from right to left. The text is written in a style that is common in Persian manuscripts of that era, with a focus on clarity and legibility.

خداوند عالم را که در این دنیا
سازد و بپوشاند و در میان ما
مردمان است و از او هیچ کس
نمی تواند فرار کند و او را
هیچ کس نمی تواند شکست دهد
و او را هیچ کس نمی تواند
دریغ کند و او را هیچ کس
نمی تواند بداند و او را هیچ
کس نمی تواند ببیند و او را
هیچ کس نمی تواند بشناسد
و او را هیچ کس نمی تواند
بگوید و او را هیچ کس نمی
تواند بخشد و او را هیچ کس
نمی تواند ببرد و او را هیچ
کس نمی تواند بگذارد و او را
هیچ کس نمی تواند بماند و او
را هیچ کس نمی تواند بماند

[illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و نه جامع بود
جنر صفت
و باز فرمود گذشت حجاب
در گذشت حتی مانع العجب
بودی لا جرم آفت او را زنی بگذشت
بر افهام بوشیده است چه اگر زنی بعد از بعد
می باشد و معانی جهات و کان بعد از از زمان است و زمان
انسان است بقدر است و مقدار است و شک است و شک
معدوم و او را عین نیست و شک است و شک
که ام دانی عین است

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is dense and appears to be a continuous passage, possibly a letter or a section of a treatise. The script is cursive and characteristic of the 18th or 19th century. The page is numbered '۱۰' (10) in the bottom right corner.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خلائفهم في الأرض بعد موتهم
والمؤمنون والمؤمنات الموقرین
والبررة والصلوة والسلام
على من لا نبي بعده
وبعد فقد حضر هذا المجلس
العلمي الشريف الذي هو
مجلس التلاوة والحديث
في شهر ربيع الأول سنة
١٤٢٠ هـ الموافق لـ ٢٠٠٩ م
في يوم الاثنين الثامن عشر
من الشهر المذكور في الساعة
الثانية عشرة ظهراً في
قاعة الاجتماعات بدار
الخداة بمدينة الجزائر
حيث كان الحضور قد اجتمع
من العلماء والطلبة
والشباب المهتمين بالدين
والعلم في عدد كبير جداً
تجاوز المائة شخصاً
وقد افتتح المجلس بكلمة
رحمة الله عليه تلىها
الأستاذ الدكتور عبد الحميد
بن علي بن عبد الوهاب
الذي أشار إلى أهمية هذه
اللقاءات العلمية ودورها
في إحياء التراث الإسلامي
وتعميق الفهم الديني
وعمل على نشر القيم
الإسلامية في المجتمع
وأنهى كلمته بالدعاء
لجميع المشاركين في
هذا المجلس ولجميع المسلمين
وخاصة أهل الجزائر
بالخير والبركات
ثم تلا القرآن الكريم
سورة البقرة آيات ١-٥
والتاريخ ١٣٨٧

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وزارت و صفات و بره و مدد و خدمت
 و صفات و خدمت و دراز و تفتیش و بالید و بالید
 می نماید طالبان و کل نفس از من و من و من و من

[illegible]

قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم حياتي زمان علي بن ابي طالب
كحياتي زمانه وحياتي زمان سلاطينهم كالاسد بين باسطنية وقيس
شمر وروايتهم كالذئب بين اعرار زمانه مانند كرك وعلماي وعلماي
وعلماي الزمانه مانند وفتري و تجار و كالذئب بين سوداگران زمانه
مانند كركها و الموش كالنشاب بين بوشان الزمانه مانند كركه
فديت اهل زمانه بين عكوره اهل زمانه من الاسد و الذئب
و القلوب كقلب فليم اهل زمانه بين دريان شمر و كرك و قريش
تمام نموده كانه كونه و كونه قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم
ان الله قال ان الله تعالى خلق علي و صورته عشر انبياء
جعل مراسله كراسل ادم و رجهه كوجه نوح و خد كخم
شيث و الفه كالف شعيب و بطه كبطن موسى و يده
بر عيسى و مرسله كمرسل اسحاق و ساعده كساعده
سليمان و خد كخده يوسف و عنبه كعنب جلعاد
قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم

عَلَّمَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَذَلِكَ نَعْلَمُ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجَمْعِ وَ
نَحْنُ مِنَ الْأَسْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالْأَمْثَرَاتِ وَنَبْرُ الصَّبَا
جَبْرُ الدِّينِ أَوِ الصَّبَا بِتِلْكَ مِنْ صِبْهِ قَالُوا يَا أَبَتِ
يَا أَبَتِ اللَّهِ رَاجِعُونَ أَوْلَيْكَ غَيْرُهُمْ صَلَوَاتُكَ
مِنْ رَحْمَتِكَ وَأَوْلَيْكَ هُمُ الْمَصْدُورُونَ كَلَّا
فَمَنْ طَاحَ بِكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَارَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ
تَوَالَوْنَا عَابَتْنَا وَأَنَا وَأَبْنَا وَرَكْمُ وَنَا وَنَا وَنَسَاءُ
كُمُ وَافْتَاءُ وَافْتَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللَّهِ عَلَى
الْفَاقِرِينَ كَلَّا وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرِجُ نَبَاتَهُ
يَا ذُنُورُهُ وَالَّذِي حَبِثَ الْأَخْرَجَ إِلَّا نَكْدًا
قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنْ
بَغْضِ مِنْ فَاطِمَةَ فَهِيَ الْبَغْضُ مِنْ بَنِي الْبَغْضِ مِنْ بَنِي الْبَغْضِ
اللَّهُ مِنْ الْبَغْضِ اللَّهُ لَعْنُ اللَّهِ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ كَلَّا

فقال الغرير صل الله عليه وسلم من كنت مولاه فعلي مولاه
فقال النبي صل الله عليه وسلم انا صل الله عليه وسلم
فقال النبي صل الله عليه وسلم انا و علي معي في يوم
القيامة من رباكم من ربي عليه السلام ربي از دو بار بر من
از علام غیب بر من فرستاد است و جواعتی قتل و حبس
و عذاب بود و انقیاد و روزید بپای من منی بود و غلبه
و بر من نوشتند بودند تا کمال بود کمال ابد و مردمان
از دزد و کشتند که در بختانشان هیچ قایده نداشتند و کسی
که می میزد و زاری
ابداً این سخن فغاننده امره غوغا نم بردند فی زخم حسن بخاری
فاما الحسن الحسن هرگاه که رفت نزد حسن بن حسن این
ضربت بر حسن بر عی کرم و وجه بر ستاده در اصرار اندک القبتی علی
فبره زن او خیمه بود بر حسن منی سینه فلما القبتی تا کمال هرگاه که
باز رفت آن ابدی ساساح من الغیب او از کرد و او از کینه از غیب
حسن و صاف قد و لایا یافتند و نیزه که کم کرده بودند بل السیوف و انقلبوا

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

الاسم من رتبة النسخة ايضا قوله من قوله من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به نام خداوند
 خدای تعالی
 در این روز
 جمعه
 ماه رمضان
 سال ۱۲۸۰
 در شهر تهران
 در محله
 خیابان
 کوچه
 خانه
 شماره
 ۱۲۸
 در این روز
 جمعه
 ماه رمضان
 سال ۱۲۸۰
 در شهر تهران
 در محله
 خیابان
 کوچه
 خانه
 شماره
 ۱۲۸

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

[illegible]

Handwritten text in Urdu script, appearing to be a letter or document. The text is written in a cursive style and is heavily obscured by noise and artifacts, making it largely illegible. The visible fragments suggest a formal or official communication, possibly containing names and titles, but the specific content cannot be accurately transcribed.

Handwritten Persian text, likely a manuscript or letter, written in a cursive style. The text is dense and covers most of the page.

[illegible]

